

واسیلی بیان

چنگیزخان

[www.adabestanekave.com](http://www.adabestanekave.com)

ترجمہ از

پورہر مزان



بنگاہ نشریات پروگرس

مسکو

## پیشگفتار

بیش از نیم قرن پیش واسیلی یان (یانچه‌وتسکی) \* روزنامه نگار جوان، مورخ و متخصص زبانهای شرقی برای سیاحت به کویر لوت رهسپار شد. وفور ویرانه‌های شهرها و قصبات حاشیه کویر، مؤلف آینده‌ی رمانهای تاریخی را متحیر ساخت. هیچ انسانی در آنها ساکن نبود. در طول راه بندرت سیاه چادرهایی بسان خفاشهای بال گسترده بچشم میخورد ...

در شامگاه یکی از روزها هنگام اطراق، چوپان سپید مویی علل وفور این ویرانه‌ها را به سیاح چنین توضیح داد :

— فرنگی، خیال نکن که سرزمین ما همیشه چنین خاموش و غم‌انگیز بوده است. اینجا در گذشته آباد و پر جمعیت بود. ولی استیلاگران آزمند بارها از این سامان گذشته و آنرا بخون شبانان و برزگران سلیم رنگین ساخته‌اند. زمین غرقه بخون از دهشت و ماتم روی درهم کشید و خشکید و اشک چشم بیوه‌زنان و کودکان یتیم آنرا به شوره زار بدل کرد ... این وادی در ازمنه باستان عرصه انواع تاخت و تازها بوده است : سپاهیان اسکندر کبیر، جیش اعراب، لشکرهای چنگیز «جهانگشای»، سپاهیان تیمور لنگ و جنگجویان نادرشاه افشار هر یک در عهد خود بر این سرزمین تاختند ... اینجا شاهراه بزرگی بود ... شاهراه اشک و ماتم بود ...

بدیهی است که سخنان اندوهبار چوپان پیر هیچ نکته تازه‌ای بر مخاطب او مکشوف نساخت. واسیلی یان خود مورخ بود و در تالارهای کتابخانه عمومی پطربرورگ و موزه بریتانیا در لندن آثار عدیده مورخین را در باره فنای اسف‌انگیز تمدن‌های قدیمی بدست استیلاگران

www.adabestanekave.com

В. Ян

ЧИНГИЗ-ХАН

На персидском языке

چاپ اتحاد شوروی

Василий Ян (Янчевецкий) — Wassili Jan (Jantschewetski) \*

Я 70302-547  
014 (01) -79

без объявл. 4702010200

اجنبی مطالعه کرده بود. ولی میان خواندن شرح این رویدادها و بچشم خود دیدن عواقب ویرانیهای موحشی که قرن‌ها پیش صورت گرفته بود، تفاوت از زمین تا آسمان بود. مناظر خاشیه‌ی کویر لوت بر زمینه‌ی آماده‌ای نقش بست.

نویسنده از اوان جوانی به مطالعات تاریخی علاقمند شد. پدرش که متخصص برجسته‌ی زبانهای یونانی و لاتین و مترجم بسیاری از آثار مؤلفین یونانی بود، تأثیر خود را در پسر باقی گذاشت. یان از آن دوران چنین یاد میکند: «پدرم غالباً داستانهایی از گذشته‌ی دور برای من حکایت میکرد و به نقل داستان قهرمانان «ایلیاد» و سفرهای اودیسه علاقه خاصی داشت». واسیلی یان در کودکی مجذوب آثار استیونس\* بود. در سیزده سالگی یکبار خود را در یک کشتی بادبانی پنهان کرد تا با آن به برزیل برود... مسافرت سر نگرفت ولی عشق به سیاحت‌های دور برای تمام دوران عمر در او باقی ماند.

واسیلی یان در سال ۱۸۹۸ پس از پایان دانشگاه سن پتربورگ کوله باری بدوش انداخت و در روسیه به سیاحت پرداخت. پس از دو سال سیاحت بعنوان خبرنگار روزنامه به انگلستان رفت و تمام بخش جنوبی آن کشور را با دوچرخه پیمود.

زبان‌شناس جوان با استعداد پس از بازگشت به روسیه در یکی از شهرهای کوچک آسیای میانه ساکن شد و با شغل بازرس چاه‌های آب بکار پرداخت. در سال ۱۹۰۱ اسبی خرید و سواره از صحرای قره‌قوم گذشت و از شهرهای خیوه و بخارا دیدن کرد. سپس عازم ایران شد و از طریق سیستان و بلوچستان به مرزهای هندوستان (پاکستان کنونی) رسید... ظاهراً در یکی از همین نقاط بود که با چوپان کویر لوت که از سرنوشت غم‌انگیز وطن خویش با او سخن گفت، ملاقات کرد. آنجا نخستین بار به فکر نوشتن کتابی در باره سایه‌های مهیب دوران گذشته افتاد، ولی این فکر سالها بعد یعنی پس از انقلاب اکتبر تحقق پذیرفت.

\* روبرت استیونس (۱۸۵۰ - ۱۸۹۴)، نویسنده انگلیسی، مؤلف رمانهای ماجراجویی و تاریخی. (مترجم)

واسیلی یان در سالهای ۱۹۰۵ - ۱۹۱۷ بعنوان مخبر روسی مشهور خبرگزاریهای گوناگون بارها به آسیای میانه، منچوری، کشورهای بالکان، مصر، ترکیه و غیره سفر کرد. او کمی پس از انقلاب اکتبر، در سال ۱۹۱۸ به روسیه بازگشت. جمهوری جوان در تمام رشته‌ها به افراد با فرهنگ نیاز فراوان داشت و یان از هیچ کاری روی بر نمی‌تافت: دبیر دبیرستان، رداکتور روزنامه‌ها و مجلات، اقتصاددان، نمایشنامه نویس و کارگردان تئاتر انقلابی جدید. واسیلی یان در هر یک از این مشاغل نهایت کوشش خود را بکار می‌برد. در سال ۱۹۲۳ واسیلی یان به مسکو آمد و به کار خلاق تألیف رمانهای تاریخی پرداخت. رمانهای «کشتی فینیقی»، «اسپارتاک»، «روبرت فولتون»، «آهنگران اورال» و «آتش تپه‌ها» یکی پس از دیگری انتشار یافت.

یان در سال ۱۹۳۹ تألیف رمان «چنگیزخان» را که نخستین کتاب از رمانهای ثلاثه اوست، پایان رساند. در سال ۱۹۴۱ رمان «باتو» و در سال ۱۹۵۴ رمان «بسوی آخرین قلزم» که بخش نهائی رمانهای سه‌گانه است، از چاپ خارج شد. این سه رمان تاریخی که به استیلاگران مغول اختصاص دارد، هم از نظر حجم و هم از نظر اهمیت ادبی مهمترین اثر نویسنده است.

سیمای چنگیزخان، «اهریمن خون‌آشام» دوران گذشته از دیر باز ذهن نویسنده را بخود مشغول میداشت. یان در یکی از مقالات خود که به شرح زندگی او اختصاص داشت، راز تألیف این کتاب را چنین توضیح میدهد: «چرا من از میان استیلاگران بزرگ آسیا بویژه چنگیزخان را برگزیدم و سیمای او را چگونه و بر چه اساسی مجسم ساختم؟

سبب آن یک تصادف بود: شبی در خواب دیدم که چنگیزخان جلوی در یورت خود نشسته است. این یورت از خیمه‌های معمولی صحرائشینان توانگر بود که قالی‌های رنگین آنرا زینت میداد. چنگیزخان روی پاشنه‌ی پای چپ نشسته بود و زانوی راست را در بغل داشت. او مرا به نشستن در کنار خود خواند و صحبت ما گل انداخت. ناگاه بمن گفت: - بیا با هم کشتی بگیریم. من گفتم:

— آخر تو از من زورمندتری؟

در جوابم گفت:

— باشد، آزمایش میکنیم.

ما بآیین روسی دوال کمر هم را گرفتیم و در حالیکه بنوبت پاها را جابجا میکردیم به کشتی پرداختیم. ناگهان من احساس کردم که او با بازوی نیرومند خود پشت مرا در هم میفشارد و کم مانده است که تیره پشتم را خورد کند. در عالم خواب با خود میگفتم: «چاره چیست؟ چگونه خود را برهانم؟ هم اکنون مرگ و ظلمت فرا میرسد». ولی فکر خوبی بخاطرم رسید و با خود گفتم: «من الان باو نیرنگ میزنم. آخر اینها همه در عالم خواب است و من باید هرچه زودتر بیدار شوم». آنگاه تلاش کردم و از خواب بیدار شدم. از آنهنگام تصویر زنده ای از چنگیزخان بدست آوردم و بر آن شدم تا در بیداری با او دست و پنجه نرم کنم و بدینمنظور با نهایت دقت به مطالعه منابع و مدارک تاریخی دوران او پرداختم.

ذکر تمام منابع و مآخذی که مؤلف برای نگارش رمان «چنگیزخان» بررسی کرده، از حوصله این مقال خارج است. از آنجمله اند: تألیفات مورخین مغول، چینی، ایرانی و عرب نظیر «جامع التواریخ» رشیدالدین فضل‌اله، «تاریخ جهانگشای» عطا ملک جوینی، «تاریخ حبیب السیر» غیاث الدین خواندمیر، «سیره جلال الدین منکبرنی» تألیف محمد بن احمد نسوی منشی جلال الدین، «طبقات ناصری» تألیف ابو عمر عثمان منهج الدین سراج جوزجانی، «کتاب کامل التواریخ» عزالدین علی بن محمد ابن الاثیر و غیره، تألیفات محققین و دانشمندان روسی نظیر بارتولد، برزین، ولادیمیرتسوف و انبوه دیگری از آثار مؤلفین شرقی، روسی و اروپایی. ولی کتاب یان بهیچوجه بازگفت و تکرار منابع تاریخی نیست، بلکه ترکیب بدیعی است از پژوهشهای تاریخی و ذوق و قریحه‌ی ادبی.

اندیشه اساسی رمان را خود مؤلف چنین بیان میدارد: «چنگیزخان یک انگیزه‌ی اساسی معیوب و یک آرزوی ناپاک داشت که او را به جنگ و لشکرکشی سوق میداد: او میخواست سراسر گیتی را با ددمنشی مسخر خود سازد و جامعه‌ی بشری را با سفاکی و بدون ذره‌ای رحم تباه کند. او دعوی داشت که میخواهد همه‌جا نظم برقرار کند.

اما چه نظمی؟ نیک کرداری، عشق، حقیقت‌والا؟ نه! او خود میگفت: «من میخواهم همه‌جا خاموشی گورستان بر قرار سازم و شهرها را از صفحه گیتی براندازم تا کران تا کران دشت‌های پرعلف پدید آید، اسبان مغول با فراغبال در آنها چرا کنند، خیمه‌های خاموش و آرام بر پا گردد و زنان مغول در آنها کودکان چاق و شاداب را با پستانهای پر شیر خود بپرورانند... این اندیشه که چنگیزخان با سفاکی در تحقق آن تلاش میورزید «محکوم به شکست محتوم بود زیرا با آرمانهای والای جامعه انسانی منافات داشت».

یان کار تألیف رمان خود را زمانی آغاز کرد که سایه‌ی سیاه استیلاگر جدید یعنی فاشیسم آلمان بر فراز اروپا گسترده بود. اندیشه‌های نویسنده در باره‌ی آینده‌ی جهان، اروپا و آینده‌ی میهنش در سراسر رمان‌های سه‌گانه او جلوه‌گر است.

بیهوده نیست که مؤلف رمان خود را با سخنان واقعه‌نویس خردمندی که وطنش یعنی خوارزم آباد و پر نعمت — پایمال سم ستوران استیلاگران شده بود، پایان میرساند و مینویسد: «اگر تمام خوارزمیان عزم جزم میکردند و یکدل و جان تیغ خشم از نیام بر میکشیدند و بیدریغ از جان بر دشمنان وطن میتاختند، مغولان پرکبریا و فرمانروای ریش قرمز شان شش ماه هم در خوارزم تاب نمیآوردند و برای ابد به صحراهای دوردست خویش میگریختند... مغولان بیش از آنکه به نیروی شمشیر خویش غالب آیند، بسبب نفاق، تسلیم‌پذیری و رعب دشمنان خویش، به پیروزی میرسیدند...». این سخنان حکم بی چون و چرای تاریخ را دال بر محکومیت مدعیان مجدد سیطره بر جهان نیز که میکوشیدند «نظم» زور و راهزنی در اروپا برقرار سازند — اعلام میداشت. نویسنده توانست پیروزی هم‌میهنان خویش را بر دشمنان ببیند. او در سال ۱۹۵۴، در هفتاد و نهمین سنین حیات دیده از جهان فرو بست و پیش از مرگ آخرین صفحات بخش نهائی رمان‌های سه‌گانه خویش یعنی رمان «بسوی آخرین قلم» را پایان رسانده بود.

این سه رمان واسیلی یان که به «هجوم مغولان» اختصاص دارد و تألیف آنها قریب بیست سال کار سرسخت از نویسنده گرفت، صحنه‌های زنده و مهیبی از یکی از ادوار پر فاجعه‌ی تاریخ روس تصویر میکند. رویدادهای مربوط به روسیه که مبحث اساسی رمان‌های سه‌گانه است در

# واسیلی یان چنگیزخان

www.adabestanekave.com

رمان « چنگیزخان » مرحله آغاز خود را میگذراند. در آن تنها یک رویداد که پیکار تاریخی کنار رود کالکست به تصادم میان کوچ‌نشینان مغول و سپاهیان کیف روس اختصاص دارد.

در دو رمان دیگر مبحث رویدادهای روس گسترش می‌پذیرد. واسیلی یان ضمن تشریح چگونگی هجوم باتو که سپاهیانش به دریای آدریاتیک دست یافتند، اهمیت عظیم پیکار دلیرانه خلق روس را که در سال ۱۳۸۰ میلادی به پیروزی تاریخی در دشت کولیکوو\* انجامید، نمودار میسازد. رمان‌های سه‌گانه در مجموع خود تجسم هنری درخشانی است از سخنان آلکساندر پوشکین شاعر کبیر روس که مؤلف آنرا در سرلوحه‌ی بخش نهائی رمان‌های خود نقل کرده است: «تاریخ انجام رسالت والایی را به روسیه محول کرده بود... دشت‌های بیکران آن نیروی مغولان را فرو بلعیدند و آنانرا از ادامه هجوم و رسیدن بانتهای اروپا باز داشتند. وجشیان جرأت نکردند روسیه اسیر را پشت سر خود باقی گذارند و ناچار به صحراهای خویش در خاور بازگشتند. تمدن و فرهنگی که درحال پیدایش بود به نیروی روسیه‌ی زجر کشیده‌وسراپا مجروح نجات یافت...»

رمان‌های تاریخی واسیلی یان علاقه فراوان خوانندگان شوروی و کشورهای دیگر را بخود جلب کرد. «چنگیزخان» بدریافت جایزه دولتی اتحاد شوروی نائل آمد و به بسیاری از زبانهای خارجی ترجمه شد و بارها تجدید چاپ گردید، از آنجمله در انگلستان، فرانسه، فنلاند، آرژانتین، ایالات متحده امریکا و کشورهای دیگر. در سال ۱۹۶۵ مجله «مسائل ادبیات» چاپ مسکو در باره کتاب «چنگیزخان» نوشت: «این کتاب بدون ایجاد شیفتگی کاذب به زور و اقتدار و بدون هیچگونه گذشت در قبال کژی‌ها و ناراستی‌ها حق تعلق به ادبیات کلاسیک شوروی را بدست آورده است.»

\* (Куликово) Куликово - دشت کولیکوو در استان تولا در  
مرز جنوبی استان مسکو واقع است. ( مترجم )

## سلام بر خواننده !

« شهباز بی پال در عرصه آسمان ناتوان و مرد بی سمند در پهنه زمین زبون است . هر پیش‌آمدی را سبب و علتی است . رسن انتهای آنرا بدنبال می‌آورد :

هم به چنبر گذار خواهد بود

این رسن را اگر چه هست دراز

راه راست آواره را از میان وادی های عالم به سر منزل مقصود میرساند و کجروی و اهمال به شوره‌زار مرگ میکشاند .

اگر پیش آمد روزگار آدمی را با رخدادهای شگفتی چون فوران کوه‌آتشفشان آبادی برانداز یا عصیان خلق ستم‌دیده بر فرمانروای زورمند و یا هجوم قومی بی‌نام و نشان و عنان گسیخته بر سرزمین وطنش روبرو کرده باشد بر اوست که دیده‌ها را بر صفحه کاغذ آرد و اگر این هنر را نیاموخته باشد که دانه‌های سخن را با نوک خامه به سلک داستان کشد بر اوست که خاطرات خویش را بر دبیری دانا فرو خواند تا او گفته‌هایش را در دفتری ثبت کند .

و اما آنکس که سیل حوادث شگرف را از سر گذرانده و در بیان آنها خاموش مانده است، به ممسکی ماند که جواهر و نفائس گرانبها را در پلاسی می‌پیچد و در بیابان دفن میکند، حتی زمانی هم که دست سرد مرگ را بر سر خود احساس میکند .

با اینهمه آنگاه که من قلم نیین را تراشیدم و به مرکب آغشتم دودل شدم و بخود گفتم آیا مرا آن مایه سخن و نیرو هست که ترجمان راستین احوال و اعمال جبار قهاری چون چنگیزخان هستی بر انداز ملت‌ها و بیدادگری های سپاهیان خونریزش باشم ؟ .. چه هولناک بود هجوم این وحشیان صحراهای شمالی در آن روزگاران که فرمانروای سرخ ریششان پیشاپیش سپاه اسب میراند و از پی او جنگاوران خشمگین

www.adabestanekave.com

# کتاب اول



بر پشت اسبان پر توان بر عرصه جلگه‌های آرام ماوراءالنهر و خوارزم می‌تاختند و هزاران جسد پاره پاره در راهها بر جای می‌گذاشتند. هر لحظه دهشت تازه در پی داشت و همه از هم می‌پرسیدند: «آیا این آسمان پوشیده از دود آبادیهای باتش کشیده بار دیگر نقاب از رخسار قیرگون خواهد کشید یا پایان عالم فرا رسیده است؟ ..»

بسیار کسان مرا برمی‌انگیختند که دیده‌ها و شنیده‌های خود را در وصف چنگیزخان و هجوم مغولان برشته تحریر در آورم. من دیری در تردید بودم... سرانجام باین نتیجه رسیدم که خاموش ماندنم هیچ سودی ندارد. پس بر آن شدم تا به توصیف بلای خانمانسوزی پردازم که بر سر تمام عالمیان و بویژه بر سر کوشندگان سلیم کشتزارهای تو، خوارزم زجر کشیده، فرود آمد و نظیر آنها نه بروز و نه بشب کس در جهان ندیده است...

در اینجا زبان در میکشم تا بیش از اندازه به پیش نازم. پیران تصدیق خواهند کرد که هر آنچه در اینجا نوشته‌ام عین حقیقت است.

خواننده سخت کوش و شکیبافرجام نیک کار آغاز شده را خواهد دید و جوینده دانش آنها خواهد یافت...

در خوارزم بزرگ  
آرامش برقرار است



## بخش اول در خرّقه‌ی درویش

### فصل اول

### شهباز زرین

بهاری نورس بود که طوفان برف دیررس بر ریگزارهای بیجان  
صحرای کبیر قره‌قوم تاختن گرفت. باد بوته‌های کج و معوجی را  
که تک و توک از زیر شن‌ها سر کشیده بودند به سختی میلرزانید.  
تکه‌های سفید برف در هوا چرخ میخوردند. قطاری از ده شتر جلوی  
کلبه گلینی که بام گنبدین داشت نامرتب در هم پیچیده بود. پس  
کاروانیان کجا هستند؟ چرا ساربان‌ها بارهای سنگین را از پشت شترها  
برنداشته روی زمین ردیف نکرده‌اند؟

شتران کله‌های پشمالوی برف گرفته‌ی خود را بلند می‌کردند و  
آوازی حزین سر میدادند که با زوزه باد درمیامیخت. از دور آوای  
زنگ بگوش رسید... شترها سرها را بسوی زنگ برگرداندند. الاغ

www.adabestanekave.com



سیاهی نمودار شد. مردی با ریش انبوه و خرقه‌ی بلند و کلاه دراز صوفیان که دستار سفید حاجیان از مکه بازگشته برگرد آن پیچیده بود، دم الاغ را بدمت داشت و پیش می‌آمد.

— هین، هین! چند گام دیگر هم برو تا جیره کاهت را بگیری. او هو، بکر، یار وفادار من، بین به چه کسانی بر خوردیم! جایی که شترها ایستاده اند، صاحبانشان باستراحت مشغولند و خادمان آتش افروخته‌اند. خوب، مگر وقتی ده نفر دور آتش جمع باشند برای نفر یازدهم چند مشت برنج یافت نمیشود؟ آهای، اینجا کیست؟ مسلمین، جواب بدهید.

جوابی نیامد. از زنگ ترک خورده‌ی گردن شتر پیشاهنگ صدای خفهای برخاست.

مسافر برف گرفته الاغ خود را هی کرد و بنای کلبه را که دیوار گلین کوتاهی داشت آهسته دور زد. در منبت کاری شده کلبه از بیرون با دیرکی محکم شده بود. پشت کلبه در محوطه‌ای محصور به تپه‌های شن چند رده گور خموش دیده میشد که روی آنها را بدقت با ریگ‌های سفید و سیاه پوشانده بودند.

مسافر در حالیکه الاغ را زیر سایبان نین می‌بست زمزمه کنان میگفت: — درویش حاجی رحیم بغدادی بشما ساکنان این وادی خاموش درود میگوید. پس نگهبان! این جمع خاموشان کجاست؟ شاید در کلبه است؟

درویش تکه نانی در توبره‌ای رنگین خورد کرد و بر سر الاغ آویخت و گفت:

— این آخرین بازمانده‌ی خوراک را بتو یار وفادار میدهم. تو بان بیشتر احتیاج داری. اگر امشب از سرما خشک نشویم فردا تو مرا به منزل دیگر خواهی رساند. من بیاد گرمای سوزان روزهایی که در سایه‌ی نخل‌های سرزمین پر برکت عربستان گذرانده‌ایم، گرم خواهم شد.

حاجی رحیم دیرک جلوی در کلبه را برداشت و در را گشود. در وسط صحن کلبه، در حفره‌ای که معمولا خرمن آتش در آن افروخته است، روی زغالهای سوخته را خاکستر گرفته بود. طاق گنبدین کلبه به روزنی

برای خروج دود منتهی میشد. کنار دیوار چهار مرد روی زمین چمباتمه زده بودند.

درویش بانگ بر آورد: — السلام علیکم! نعمت و عافیت بر شما ارزانی باد! — از هیچکس جوابی بر نخاست. حاجی رحیم گامی به پیش برداشت ولی از مشاهده‌ی بی جنبشی، خاموشی و رنگ پریدگی نشستگان بسرعت واپس رفت و از در بیرون لغزید.

— حاجی رحیم، تو نباید از بخت خود گله‌مند باشی. چهار مرده منتظرند که کسی آنها را کفن و دفن کند. اگرچه کیسه تو تهی و شکمت گرسنه است ولی هنوز نیرو داری و میتوانی به سیر خود در راه‌های بی‌پایان عالم ادامه دهی... اینجا یک کاروان ساریان گم کرده هست. اگر من میخواستم میتوانستم این شترها را با بارهای گرانبهایشان صاحب شوم. اما درویش حقیقت‌جو را به مال دنیا نیازی نیست. او بینوا خواهد ماند و با ترانه براه خود خواهد رفت. ولی اول باید بحال این حیوانات بیچاره رحمی کرد.

درویش به گرد شترها گشتی زد، طنابهای بهم پیچیده را سر راست کرد و شترها را کنار هم بزانو خواباند. از میان بارها یک جوال جو برداشت و جلوی هر شتر چند مشت ریخت و با خود گفت: — اگر کسی میپرسید که حاجی رحیم در عمر خود چه کار نیکی کرده است این شترها هم آواز میگفتند: «درویش در روز سرد طوفانی مارا خوراک داد و از خشکیدن در سرما نجات بخشید».

حاجی رحیم تمام شب را روی بسته‌ای نی تکیه بر پشت الاغ خود که چهار دست و پا را جمع کرده بود و آرام چرت میزد، — بسر برد. بامدادان باد ابرهای سیاه را پراکند و خورشید از افق خاور سر برکشید. درویش از دیدن اشعه‌ی گلگون آفتاب که بر گورها بوسه میزد از جا جهید.

— بکر، راه بیفت، از اینجا برویم! —  
آنگاه جوال جو باقی مانده را بار الاغ کرد و نگاهی بدرون کلبه افکند. از چهار مردی که کنار دیوار نشسته بودند حالا تنها یک تن باقی بود. چشمان باز قهوه‌ای رنگش نگاه کدروی داشت و پلک‌ها بیحرکت بود.

— پس مردگان دیگر چه شدند؟ آیا براستی به گور رفتند؟ نه،

حاجی رحیم حاضر نیست اینجا بماند. من به شهرهای خوارزم میروم که مردمی با نشاط دارد و شهد سخن خردمندانش از شیر و انگبین گوارتر است.

درویش در این اندیشه بود که ریش پرتاب مرد نشسته به موج در آمد. صدای گرفته‌ای برخاست:

— ای مرد مسلمان، بمن کمک کن!

— تو کیستی؟

— محمود...

— اهل خوارزمی؟

— صاحب‌نشان شهباز زرینم...

— عجب! مرد مسلمان در آستان مرگ بفکر شهباز خویش است! بیا از این آب بنوش!

بیمار بزحمت چند جرعه آب از سبوی کدویی نوشید و با چشمان بیفروغ خود به درویش خیره شد.

— به من زخمی سخت زده‌اند... راهزنان قره‌خنجر... سه تن از همراهان من فرجام تلخی داشتند. در کلبه را بروی ما بستند و ما نتوانستیم خارج شویم... تو مسلمان اگر مسلمان دیگر را در بلا رها کنی گناهت بدتر از قتل نفس است... این حکم مصحف شریف است... دندانهایش با لرزی تب‌آلود بهم میخوردند. دستش ملتسمانه بسوی درویش دراز شد و بی حال پایین افتاد. بیمار به پهلو در غلتید.

حاجی رحیم جامه‌ی پشمین بیمار را گشود. زخمی در سینه سیاهی میزد و خون از آن میرفت.

— باید خون را بند آورد. با چه ببندم؟

کنار بیمار عمامه‌ی سترگ سپیدرنگی افتاده بود. حاجی رحیم آنرا باز کرد. از لای پارچه نفیس عمامه لوحه بیضوی زرینی بیرون افتاد. درویش آنرا برداشت. بر لوحه صورت شهبازی با بالهای گسترده و زیر آن خطی با حروف عجیب، شبیه به مورچه‌های در تک و دو، حک بود.

درویش به فکر فرو رفت و با دقت بیشتری به بیمار نگریست.

— پرتو سوزان فاجعه‌ی عظیم آینده بر جبین این مرد می‌تابد. راز عظیم این مرده‌ای که زنده شده همینجا نهفته است. این پایزه\* نشان خاقان اعظم تاتار است. شهباز زرین را باید حفظ کرد. وقتی بیمار به هوش آمد و نیروی خود را باز یافت آنرا باو پس خواهم داد. — حاجی رحیم لوحه‌ی زرین را زیر شال پهن کمر خود پنهان کرد و مدتی با بیمار کنجار رفت تا سرانجام سینه‌ی زخمی او را با پارچه لطیف عمامه بست. سپس از کلبه خارج شد. یکی از شترها را بلند کرد، جلوی در کشید و بزانو خواباند. آنگاه بیمار را بدوش گرفت و میان دو کوهان کرکین نشاند و بکمک یک ریسمان موپین او را بر پشت شتر طناب پیچ کرد.

وقتی قرص خورشید بر فراز تپه ماهورهای شنی رسید درویش در کوره راه صحرا که از زیر برف‌های در حال ذوب بزحمت دیده میشد براه افتاد. از پی او الاغ سم‌های خود را ریز ریز بر برف میکوبید و بدنبال آن شتر بلند دو کوهانه آهسته گام برمیداشت. بیمار ریسمان پیچ شده بیحال بر پشت شتر تلو تلو میخورد.

— بکر! به پیش! بزودی به گورگنج\*\* میرسیم و تو یک

\* پایزه — این واژه را در منابع فارسی «پایز»، «پایزه» و «پایژه» هم نوشته‌اند. اصل آن واژه‌ی چینی «پایتزه» یا «پایتسه» است که از آنجا وارد زبان مغولی شده است. «پایزه» صفحه‌ای از زر یا سیم و یا چوب بود که فرمان‌چنگیز همراه با صورت شهباز یا شیر و غیره (و در دوران جانشینان چنگیز با نام خدا و سلطان وقت) روی آن محکوک بود. این صفحه بعرض کف دست بود و طول آن گاه به هشت گره میرسید و متناسب با درجه و منصب بکسانی که مورد لطف خاص بودند و بویژه به امرای صده و هزاره و تومان اعطا میشد و در ضمن جوازی بود برای آمد و شد آزاد در قلمرو فرمانروایی چنگیز. دارنده‌ی آن از حقوق و امتیازات خاص برخوردار بود. حکام محلی موظف بودند به دارنده‌ی آن کمک کنند و اسب و راهنما و آذوقه در اختیارش بگذارند. (مترجم)

\*\* گورگنج — این شهر که در کتب قدیمی فارسی از آن

به نامهای «گرگانج»، «اورگنج» و «جرجانیه» یاد شده است کنار

بسته یونجه‌ی خشک خواهی گرفت. اینجا خطرناک است. قره‌خنجر راهزن هر آن ممکنست از پشت تپه‌ها سر برسد و طوق بندگی بگردن صاحب تو بیاندازد و پوست سیاه تو را بکند و بدباغخانه بفرستد. هر چه زودتر باید از اینجا دور شد.

www.adabestanekave.com

## فصل دوم

### در خیمه‌ی صحرانشین

جلال‌الدین منکبرنی، ولیعهد سلطان علاء‌الدین محمد خوارزم شاه در ریگزارهای قره‌قوم به شکار مشغول بود. دوستان چابکسوار با اسبان زبده ملتزم رکاب خان جوان بودند. سواران که به فرمان سری سلطان مراقب جلال‌الدین بودند تا از حدود خوارزم فراتر نرود به صف کمانی در دشت از پی غزالان و گورخرها می‌تاختند و میکوشیدند آنها را بسوی تپه‌های مقابل برانند. در دامنه تپه‌ها غلامان خرگاه سیاهی با قبه سپید بر پا کرده و برای خان و جملگی همراهان شکار مجلس بزم آراسته بودند.

نخستین گلهای بهاری اندک اندک بر شن‌های صحرا دمیده بود و بازمانده توده‌های برف در زیر تابش خیره‌کننده آفتاب آب میشد. روز سوم شکار آسمان ناگهان روی درهم کشید. از سوی شمال و از جانب دشت قبچاق بادی سرد وزیدن گرفت و طوفان برف برخاست.

جلال‌الدین که بر پشت اسب کهر تیز تک خود از پی یک غزال تیر خورده می‌تاخت رفته رفته از همراهان بدور افتاد. غزال می‌لنگید و با گوشهای جلو آمده به عقب مینگریست. کم مانده بود سوار به شکار برسد که غزال شاخ‌های هلالی خود را چرخ می‌داد و باز

رود جیحون در حوضه‌ی سفلی آن قرار داشت و در این تاریخ کرسی خوارزم و یکی از پر جمعیت‌ترین و آبادترین بلاد اسلامی بود که سپس بدست مغولان نابود شد. شرح نابودی این شهر در این کتاب خواهد آمد. (مترجم)

بنای دویدن نهاد. خان سمج و خشمگین که اسبش از شدت عرق کف‌آلود شده بود از دم سیاه بر آمده‌ی غزال چشم بر نمیداشت و همچنان از پی نخجیر می‌تاخت.

سرانجام غزال از پا درآمد. خان پیاده شد و لاشه غزال را بر فتراک زین بست. طوفان شدت گرفت و برف کوره راهها را فرو پوشاند. جلال‌الدین دریافت که راه را گم کرده است و اگر طوفان چند روز ادامه یابد تلف خواهد شد. لگام اسب را بدست گرفت و خلاف جهت باد براه افتاد. شب فرا رسید. خان خسته و مانده عرقگیر اسب را گشود و اسب را با آن پوشاند و خود تا کمر در برف، تمام شب را بر همان ترتیب نشست.

خورشید دمید. باد فرو نشست. برف رو به آب شدن نهاد و جویبارهای کوچک در میان تپه‌های شنی براه افتادند. جلال‌الدین به گرد صحرا نگریست. در دورادور تلی از خار و خاشاک دید که پاره‌های استخوان بر آن سپیدی میزد. این تل در این صحرای بیکران و یکتواخت نشانه‌ی راهنما بود. خان بدانسو روان شد. در پشت تل در تنگنای میان تپه‌های شنی پاره زمینی از خاک دید که چهار اوبه‌ی (خیمه) فقیرانه و دود زده به گوشه‌ای از حاشیه آن پناه برده بودند.

سگی با خشم عو عو کرد. پیر ترکمنی پوستین بدوش از اوبه بیرون آمد و با گام‌های موقر به سوار نزدیک شد. ولی از دیدن جامه فاخر و شلوار دیبای ارغوانی و پیش از همه از شکوه مرکب شاهوار به حیرت اندر شد و مهمان‌نوازانانه لگام اسب را بدست گرفت و گفت: — خان بزرگوار! اگر کلبه‌ی من در نظرت حقیر نیاید قدم

رنجه‌دار.

جلال‌الدین پیر را سلام گفت و پرسید:

— نزد تو جو پیدا میشود؟ من بهای آنرا دو برابر خواهم پرداخت.

پیر گفت: — در بیابان قدر نان از زر بیشتر است. ولی مهمان

نادر هر چه بخواهد فراهم میشود. اسب تو بجای جو گندم درشت یکدست خواهد خورد...

از اوبه‌ی مجاور صدای آسیابکی که زنان با آن گندم آرد میکردند شنیده میشد.

— آهای، اهل بیت! اسب را بگیرید!

دو دختر از اوبه بیرون دویدند. پیراهن‌های گشادی بپوشیدند و سکه‌های سینه‌ریزشان جرنج جرنج صدا می‌کرد. روی خود را با گوشه‌ی پارچه شفاف مقنعه‌ای که بسر داشتند پوشیده بودند. دختران لگام مرکب را از دو سو گرفتند و بردند.

خان به اوبه درآمد. درون اوبه گرم بود. در حفره‌ی میان اوبه آتشی از بوته‌های خار افروخته بود. کنار دیوار مردی روی نمود به پشت خوابیده بود. رخسار بی‌خون رنگ‌پریده که ریشی پر پشت بر آن سیاهی میزد و دستهایی که بروی سینه قرار گرفته بود از نزدیکی مرگ خبر میداد. نفس بریده بریده‌اش گواه بر آن بود که حیات در این کالبد ناتوان بامرگ در پیکار است.

پایین پای بیمار، قلندری با کلاه دراز و بر گرد آن دستار سفید حاجیان، نشسته بود. بدن نیمه‌برهنه‌اش را خرقة مرقع صوفیانه می‌پوشانید. جلال‌الدین سلام گفت و کنار بیمار بر نمود نشست. کنیزی سراپا در حجاب که تنها چشمانش دیده میشد بدرون اوبه خزید و موزه‌های خیس را از پای خان در آورد. جلال‌الدین کمر بند چرمین را که شمشیری از آن آویخته بود گشود و کنار دست خود نهاد و آنگاه از درویش پرسید:

— تو کیستی؟ از جامه‌ات پیداست که جهان گشته و سرزمین‌های دوردست را دیده‌ای؟

— من مسافر پهنه‌ی عالم و در میان دریای دروغ جزایر حقیقت را میجویم...

— اهل کجایی و به کجا میروی؟

— نام من حاجی رحیم و ملقب به بغدادی است، چون در دارالسلام بغداد درس خوانده‌ام. مدرسین من به کمال فضل و علو طبع شهره بودند. علوم بسیار آموختم و کتب فراوان از حکما و ادبای پارس و تازی و ترک و از متون باستانی پهلوی خوانده‌ام. ولی از روزگار جوانی جز حسرت و سنگینی بار گناهان چیزی بکف ندارم...

جلال‌الدین با بدگمانی ابرو درهم کشید و پرسید:

— اکنون به کجا و بهر چه کار میروی؟

— من در اقلیم محصور میان پنج دریا میگردم. شهرها، واحه‌ها و بیابان‌ها را می‌پیمایم و در طلب دیدار صاحب‌دلانی هستم که آتش خاموشی‌ناپذیر شوق در درونشان شعله‌ور است. می‌خواهم شگفتی‌های عالم را مشاهده کنم و در برابر دلاوران راستین و پارسایان حقیقت‌گو سر تعظیم فرود آورم. اکنون به گورگنج میروم که شنیده‌ام عروس شهرهای خوارزم و سراسر جهان است و در نعمت و ثروت همتا ندارد. می‌گویند در آنجا خردمندانی را خواهم یافت که نور دانش بر جبین دارند و صنعتگران چیره دستی را خواهم دید که شهر را با اعجاز هنر خویش می‌آرایند...

— پس تو در جستجوی دلاورانی هستی که پهلوانی خود را با نوک شمشیر بر عرصه نبرد نقش میکنند؟ — جلال‌الدین این بگفت و در اندیشه شد و پس از لختی پرسید: — آیا تو میتوانی در وصف دلاوران ایات شورانگیزی بگویی که پسران و دختران آنرا با چنگ بخوانند و جنگاوران را سرود رزم باشد و سالخوردگان در آستانه گور بر زبان رانند؟

درویش در پاسخ گفت:

اگر بدولت با رودکی نمی‌مانم  
عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم  
اگر به کوری چشم او بیافت گیتی را  
برای گیتی من کور بود نتوانم \* ...

خداوند خانه لاشه‌ی غزالی را که خان صید کرده و حالا پوستش کنده و شکمش خالی شده بود به اوبه آورد و خطاب به خان گفت: — اگر اجازت دهی تکه‌ای از این گوشت را به زنان بدهم تا برای تو شام تهیه کنند.

— همه‌ی گوشت را بر دارید و برای همه شام تهیه کنید! من شکارچی بیگ نیستم. من خود بیگ و بیگ‌زاده‌ام و وظیفه ندارم صید را به سرور خود تحویل دهم... — جلال‌الدین این بگفت و با دشنه باریک

\* شعر از ابو زراعہ معمري جرجاني از شاعران قریب العهد

رودکی است. ( مترجم )

خود از راسته پشت غزال تکه‌ای چند برید و به سیخ چوبی کشید و روی آتش به کباب کردن آن پرداخت .

خداوند خانه توش غزال را به زن‌ها سپرد و خود کنار مهمان نشست و پس از آنکه دستی به ریش خود کشید، برسم ادب پرسید :  
— حالت خوب است ؟ تندرستی ؟ گرم شدی ؟ والدینت سالمند ؟  
خان هم طبق رسوم جاری از او احوالپرسی کرد و سپس پرسید :  
— این اوبه از آن کیست و من کجا هستم ؟  
— اوبه‌ی من یک منزل از شاهراه کاروان‌رو که به شهر نسا\* می‌رود دور است . خودم صحرانشینم و در دشت بزرگ روزگار می‌گذرانم .  
مرا قورقوت چوپان مینامند .

در خارج اوبه عوعو سگ شنیده شد و از پی آن همه‌های همراه با ناله و زاری بگوش رسید . صدای سم اسبی آمد و خاموش شد . بانگ نیرومندی برخاست :  
— کی در اوبه هست ؟ قورقوت چوپان ، جواب بده .

## فصل سوم

### چاپک‌سوار صحرا

پیرمرد از جا برخاست و بیرون رفت . سوار تازه وارد با صدای گرفته‌ای که بزحمت شنیده میشد می‌پرسید :  
— برای چه آمده است ؟ مگر اجلش رسیده است ؟  
— هر سه نفر آنها مهمان منند .  
— هم اکنون خواهیم دید که یزدان بر ناصیه‌ی بی‌نور شان چه رقمی نقش کرده است .

\* نسا — این شهر در این تاریخ دژ باستانی نیرومندی در نزدیکی عشق‌آباد کنونی بود که سپس بدست مغولان ویران شد .  
( تبصره مولف )

— تو نباید هیچ آزاری به آنها برسانی ! این پنج اسیر از کجا هستند ؟

— اینها استادان ماهرند ، مسگر و سلاحسازند . از کاروانیانند . من می‌خواستم « ریش کاروانیان را ببرم » که شیطان بفریادشان رسید . نمیدانم از کجا سر و کله دویست سوار پیدا شد . سواران برای یک خان بزرگ از پی گله‌ای آهو می‌تاختند . من ناچار شترها را بحال خود گذاشتم . ساربان‌ها گریختند و من همین پنج اسیر را به چنگ آوردم . حالا آنها را به مرو می‌برم تا به بهای گزاف بفروشم .

— خدا پشت و پناحت باشد !

پیرمرد با مهمان تازه بدرون اوبه رفت .

ناشناس ، جوانی بود بلند قامت ، چهارشانه و کمر باریک . شمشیر بلندی با غلافی از چرم سبز ساغری بکمر آویخته بود . موزه‌ی زردی از پوست شتر با پاشنه‌های بلند و باریک پیا داشت و کلاه پوستی پاپاخ و نیم‌تنه‌ی سیاهش نشان میداد که ترکمن است . سیمای سیه چرده و بی‌امان و گونه‌های برجسته‌اش نیز گواه آن بود .

خداوند خانه او را به نشستن کنار آتش دعوت کرد . ولی او نخواست بنشیند و همچنان کنار در ایستاد و حلقه چشمانش چون چشم جغد فراخ شد .

جلال‌الدین بی آنکه سر بلند کند پرسید : — کیستی ؟

— بیابانی ...

— گله می‌چرانی یا پیشه دیگری داری ؟

— من ریش کاروان‌سالارها را می‌برم ...

چنین جوابی در عرف صحرانشینان درشت بود . در صحرا افراد ناشناس و حتی ژنده‌پوشان وقتی کنار آتش بهم می‌رسند همه باهم برابر میشوند و برسم ادب از هم احوال می‌پرسند و از وضع گله و دوری و نزدیکی راه جويا میشوند . معلوم بود که ترکمن سر ستیز دارد .

جلال‌الدین از زیر چشم یک نظر به ترکمن انداخت و زود چشم پایین آورد و فقط گوشه لبانش اندکی لرزید . مگر برای خان بزرگ برازنده است که با یک صحرا گرد بی سر و پا دهان بدهان بگذارد .  
ترکمن پس از لختی سکوت گفت :

— خداوند خانه گفت تو سراغ راه گورگنج را می‌گیری . من میتوانم ترا راهنمایی کنم .

جلال‌الدین شجاع بود ولی اسبش خسته بود و یارای رفتن نداشت . اینجا در امان بود و عرف مهماننوازی از او حمایت میکرد . این ترکمن چه بسا در راه همانگونه که خودش چندی پیش غزالان را شکار میکرد در صدد شکار او بر آید . پس گفت :  
— من حالا به گورگنج نخواهم رفت .

ترکمن پرسید : — این مرد که می‌نالد و دنیای پر ماتم ما را ترک می‌گوید ، کیست ؟  
درویش در جوابش گفت :

— راهزنان باو زخم زده‌اند و این لابد کار قره‌خنجر بی پاک است . میگویند این پلنگ صحرا به هیچ کس رحم نمیکند .  
— مگر تو می‌پنداری که دیگران قره‌خنجر را غارت نکرده‌اند ؟  
— پندار من جوز بی مغزی است دستخوش باد بیابان .

— مسکن قره‌خنجر شوره زار بی آب و علفی است که پای دیاری بدان نمیرسد . او بسان سوسماران در شن‌ها می‌تازد و چون ماری بدرون نیزارها می‌خزد و به چنگ کسی گرفتار نمی‌آید . به هیچکس دست نمیدهد و خود بهمه جا راه می‌یابد .

جلال‌الدین سیخ کباب را روی آتش چرخ داد و با لحنی بی اعتنا گفت :

— کسی که راهزنی پیشه میکند سر فراز میشود — سرش بر فراز دیوار گورگنج بالاتر از همه سرها به نوزه خواهد رفت .  
ترکمن به سخن ادامه داد و گفت :

— قره‌خنجر سیاهی شب است که تبهکار را دنبال میکند و بدام می‌اندازد . قره‌خنجر دشنه انتقام ، زوبین خشم و تیغ تقاص است . او اکنون یکه و تنها ست . نه پسری برایش مانده و نه برادری . روزی که مرگ او برسد او بهی او تهی خواهد ماند . آیا این رواست ؟

جلال‌الدین گفت :

— نه ، غم‌انگیز است .

— اما در گذشته قره‌خنجر پدری داشت محاسن سفید ، برادران دلیر و خواهران مهربان و دلسوز داشت . وقتی سلطان محمد صد اسب

میخواست او با سواران قبچاق \* به ایل‌های ترکمن می‌شتافت و بجای صد اسب سیصد اسب از بهترین اسبان ترکمن را میگرفت . زیور آلات نقره زنان را از دست و گردن آنان می‌ربود و میگفت این سزای عمل ترکمنهایی است که در فلان محل فلان خان پر کبریای قبچاق را غارت کرده‌اند . و اما سلطان با وجود داشتن سیصد زن در حرمسرای خود گروهی از قبچاقان را میفرستد و گلجمال — ماهرترین دختر ما را که صد چاپکسوار ترکمن برسر نامزدی او شرط بسته بودند — بزور به قصر خود میبرد و او را سیصد و یکمین زن خود میخواند . آیا این پسندیده است ؟

جلال‌الدین به نرمی گفت :

— نه ، اینهم غم‌انگیز است . اما اینکه صد چاپکسوار دست روی دست گذاشتند تا بهترین دختر را از ایل آنها بربایند و در صدد نجات او بر نیامدند از هر چیز ناپسندتر است .

— آنروز سواران ما در ایل نبودند . قبچاقیان خدعه‌گرند و فرصت را غنیمت می‌شمرند .

جلال‌الدین گفت : — گوش کن ، سوار ! تو گفتی پدر و چند برادر و خواهر داشتی . چه شد که آنها حالا نیستند ؟

— پدر پیرم را میرغضبان سلطان دستگیر کردند و در میدان گورگنج بدنش را آرام آرام از کعب پا به بالا تکه تکه کردند . برادرانم به دیار مشرق و مغرب گریختند . خواهرانم را سواران قبچاق ربودند و با خود بردند . مگر این رواست ؟

— نه ، اینهم نارواست .  
— حالا در زیر این آسمان چه جایی و چه کاری برای من مانده است ؟

جلال‌الدین به تندی گفت :

\* قبچاقان قوم بزرگ صحرا نشینی از تیره ترک بودند که در دشتهای میان دنیپر در غرب و در کرانه‌های بالخاش در شرق سکونت داشتند . در منابع تاریخی روسی آنها را « پولووتسی » ( половцы ) نامیده‌اند . ( تبصره مؤلف )

— اگر شمشیر برنده در کف تو برای دفاع از طایفه‌ات میدرخشد و اگر میخواهی از سرگرمی در راههای کاروانی دست برداری و دلیری خود را بنمایانی و تکیه‌گاه رایت سبز ما گردی، در گورگنج نزد من آی تا طریقه‌ی نام‌آوری را به تو بیاموزم. — ترکمن در حالیکه با خشم لبان خود را با سر آستین پاک میکرد گفت :

— سوار بزرگوار، گوش کن! اگر من به گورگنج بیایم شهنه‌های سلطان چون شغالانی سر در عقب من خواهند گذاشت. ولی من تسلیم‌پذیر نیستم و آنقدر می‌جنگم تا از پا درآیم. آیا تو همین را میخواهی؟

جلال‌الدین گفت :

— نه، چنین مباد. وقتی تو به دروازه‌ی غربی گورگنج میرسی باغی با سروهای بلند خواهی دید. از نگهبانان پیرس : « این قصر نو و باغ تلال است؟ مرا به نزد خداوند آن راهنمایی کنید. » این دستخط را هم بآنان بنمای.

جلال‌الدین از لای دستار زعفرانی خود ورق کاغذی بیرون کشید و خاتم طلا را از انگشت بزرگ در آورد. دوده ساقه‌ی سوخته‌ای را بر نگین آن مالید. گوشه‌ی کاغذ را با آب دهان نم داد و نگین خاتم را بر آن فشرد. طغرایبی که با خط زیبا روی نگین حک بود بر کاغذ نقش شد. کاغذ را لوله کرد و سپس تا زد و روی زانو صاف کرد و به دست ترکمن داد. ترکمن کاغذ را بوسید و بدیده نهاد و در قوطی مسین جای گرد آتش زنه که از کمرش آویخته بود پنهان کرد و گفت :

— سوار بزرگوار، من با اعتماد بقول تو خواهم آمد. خدا

نگهدار!

ترکمن پرده‌ی جلوی در اوبه را کنار زد و پشت آن از نظر ناپدید شد.

خداوند خانه بی‌آنکه سخنی گوید از پی او رفت. جلوی اوبه آنجا که دیگ مسین بزرگی روی آتش غل می‌زد، پنج برده‌ی رنجور و نزار و پاره‌پوش روی زمین خیس نشسته بودند. دست همه از پشت بسته بود و حلقه‌هایی بگردن داشتند که همه‌به یک کمان وصل میشدند. کنار برده‌ها اسب کمرنگ کوه پیکری ایستاده بود که طوقی از نقره

گردن قوسی‌اش را زینت میداد. لگامش محکم کشیده و با سر کماند به قاچ زین پیچیده بود.

ترکمن بر اسب نشست و به بردگان نهیب زد :

— جانوران کافر، به پیش! اگر تیز نروید همه را از دم تیغ میگذرانم و لاشه‌هایتان را در راه میاندازم.

پنج برده از جا برخاستند و بدنبال هم ریسه شدند. ترکمن تازیانه خود را چرخ می‌داد و دیری نگذشت که همه در پشت تپه‌ها از نظر ناپدید شدند.

قورقوت چوپان وارد اوبه شد و خطاب به جلال‌الدین گفت :

— میهمان بزرگوار! نزدیک به صد سوار از دور نمودار شدند و بسوی اوبه می‌شتابند.

— میدانم. اینها سواران خوارزمشاه هستند که مرا جستجو میکنند. مردی که با او صحبت کردم کی بود؟

پیرمرد آهسته گوی می‌ترسید ترکمن باز گردد، گفت :

— این مرد پلنگ صحرای قره قوم، بلای راههای کاروانی، راهزن نامی قرمخنجر بود. خداوند او را برسر عقل آرد!

## فصل چهارم

### قاضی عادل

حاجی رحیم اوبه‌ی پیر صحرانشین را ترک کرد و به عزم واحه‌های حوضه‌ی سفلی جیحون که شهرها و قصبات پرجمعیت خوارزم در آن گسترده بودند راه شمال در پیش گرفت. دو روز تمام از کوره‌راههای صحرا میگذشت. الاغ سلانه سلانه سم بر میداشت و شتر، بازرگان بیمار را به گرده میکشید و از پی الاغ با گلهای موزون روان بود. بیمار هنوز به هوش نیامده بود. درویش از خواندن ترانه‌های تازی و ایرانی باز نمیایستاد و در انتظار نمودار شدن گنبدهای الوان مساجد خوارزم چشم به افق دور دوخته بود.

روز سوم راه باریک میان تلهای شن رفته رفته عریض شد و سپس رو ببالا نهاد و به پشته سنگی بلندی رسید که در زیر آن دشت خرم و

دلگشایی پوشیده از باغهای شکوفان و کشتزارهای زمردین کران تا کران موج میزد. خانه‌ها با بامهای مسطح خود، سیاه‌چادرها و برج و باروهای قلعه‌های خوانین محتشم قبچاق در آغوش درختان آرمیده بودند. گلدسته‌های مساجد در کنار گنبدهای کاشی هفت رنگ چون نیزه‌های اسلام سر بر آسمان میسودند. سطح کشتزارهای پر آب از دور بسان آینه برق میزد و ژنده‌پوشان نیم‌برهنه و پای در زنجیر درون آنها می‌لولیدند.

درویش بر فراز تپه درنگ کرد و زمزمه‌کنان گفت:

— این زمینی است که برای بهشت آفریده شده است. ولی اکنون وادی رنج و اشک است. پانزده سال پیش من از بیم جان چون تبه‌کاری از اینجا گریختم. حال کی میتواند بگوید که این درویش سیه‌چرده‌ی آفتاب سوخته همان نوجوانی است که شیخ‌الاسلام تکفیرش کرده بود؟ — به پیش، بکر! پس از اندکی به دروازه گورگنج — پایتخت تمام پایتخت‌های جهان — ثروتمندترین شهر عالم، جایگاه سلطان محمد خوارزمشاه — زورمندترین و مشئوم‌ترین فرمانروای اسلام خواهیم رسید. درویش دوباره براه افتاد. هر چه پیش‌تر میرفت ارابه‌های دوچرخه‌ی که به گاو میش‌های شاخ دراز بسته بودند، رهگذران پیاده، سواران آراسته بر اسبان خوش‌زین و ستام و روستاییان آفتاب‌سوخته با خرهای لاغر و نزار بیشتر میشدند. از هر سو نعره گاوها و بعبع گوسفندان و هرای شتربانان بگوش میرسید.

در همان نخستین قصبه جماعتی چماق بدست بر سر درویش ریختند. — تو کیستی؟ اگر قلندر فقیری پس این شتر چیست؟ ترا پیش قاضی میبریم تا به قتلت فرمان دهد.

درویش را به سرایی که حصارهای بلند داشت، بردند. مردی پیر، با ردای راه‌راه، لاغر اندام و کشیده بالا در ایوان چهار زانو بر قالی نشسته بود. عمامه‌ی سترگ شیر فام، ریش سفید بلند شانه زده، نگاه تند و نافذ و رفتار پرطمأنینه‌اش کسانی را که نزد او می‌آمدند به هراس می‌انداخت و او میداشت تا در برابرش بخاک افتند. کاتب جوانی قلم بدست و سر بزیر در کناری منتظر فرمان نشسته بود.

قاضی پرسید:

— تو کیستی؟

— من فرزند گنهگار والده ماجده خویشم. نامم حاجی رحیم بغدادی و از شاگردان شیوخ قدسی مآب بغدادم. راههای دور و دراز می‌پویم و رد پای مردان پارسایی را میجویم که در ظلمت سرد گور غنوده‌اند. قاضی با بدگمانی ابرو بالا کشید و چشم به درویش دوخت:

— این بیمار که بر پشت شتر ست کیست؟ چرا دستار بر سر ندارد؟ مؤمن مسلمان است یا کافر بی‌ایمان؟ بمن گفتند که تو او را زخم زده و مالش را غارت کرده و فروخته‌ای؟ راست است؟

درویش دست بسوی آسمان کشید و گفت:

— پروردگار دانا و توانا! تو تنها نگهدار و پشتیبان منی! من در شگفته‌م از مفتری که جز دروغ سخنی بر زبان ندارد! او را به رنجی که من برده‌ام و اندوهی که خورده‌ام چه کار!

قاضی پیر با نگاهی پر معنی انگشت سبابه را بالا برد و آهسته گفت: — از احوال این بیمار هرچه میدانی بدرستی و راستی بازگو. درویش حکایت کرد که چگونه در راه به کاروان غارت زده رسید و چه کوششهایی برای نجات جان بازرگان زخم خورده بکار برد. پیرمرد دستی به ریش سفید خود کشید و گفت:

— شاید این بیمار مردی محتشم است و دستش به خورشید میرسد؟ من خود باید او را ببینم. — این بگفت و از جا برخاست و پس از آنکه پاهای برهنه خود را در نعلین کرد از ایوان بزیر آمد و بسوی شتر رفت. اهالی قصبه او را در میان گرفتند و در حالیکه میکوشیدند در سخن گفتن بر یکدیگر پیشی گیرند بانگ بر کشیدند:

— ما این بیمار را میشناسیم. او محمود یلواج بازرگان توانگر گورگنج است. این شتر هم داغ او را دارد. کاروان‌های محمود یلواج هر یک با دویست — سیصد شتر به تبریز و بلغار\* و تربت مطهر بغداد میروند. قاضی به شنیدن این سخنان لختی سکوت کرد و به جویدن لبان خود پرداخت و سپس با لحنی بزرگوارانه به کاتب که آماده نوشتن حکم بود، چنین تقریر کرد:

\* بلغار — نام قدیم یکی از شهرهای ثروتمند کنار ولگا و از مراکز بازرگانی و صنعتی بلغارهای ساکن کرانه‌های ولگا بود و در محل التقای رود کاما به رود ولگا قرار داشت. (تبصره مؤلف)



« چون مردم آگه و شایسته‌ی اعتماد میگویند که بیمار محمود یلواج از اجل بازرگانان گورگنج است، حکم میکنم او را با احتیاط از شتر بزیر آورید، به خانه‌ی من ببرید و طبیب را بخوانید تا با عصاره‌ی گیاهان شفا بخش به درمان او همت گمارد. درویش که با پرستاری از مسلمان بیمار کار نیک انجام داده است میتواند به راه خود برود. اجر زحمات او را بازرگان نجات یافته باید پردازد. چون شتر نمیتواند در تملک درویش باشد ناچار تا زمانیکه صاحبش شفا یابد نزد من خواهد ماند. خر سیاه درویش را بابت حق قضاوت در سرای من نگاهدارید.»

قاضی از کاتب پرسید: - نوشتی؟

- بله قربان.

آنگاه قاضی خطاب به درویش گفت:

- درویش فاضل این یک درهم را از کیسه‌ی حقیر من بستان. حاجی رحیم درهم مسین را گرفت و بوسید و بر دیده نهاد و سپس همچنانکه آنرا در مشت داشت گفت:

- ای قاضی عادل! تو در دانش و خرد بی‌همتایی زیرا مرا از رنج پرستاری بیمار زخم خورده و تیمار شتر و الاغ رهانیدی و گرچه از این پس بی‌خر خواهم ماند اما غم آب و کاهش را هم ندارم. من بنده‌ی ناچیز خدا به سکه‌ی سیاهی میمانم که از دست صاحب کرم سبک به کشکول فقیر میافتد. ولی اگر سخای تو به صفای تارهای سیمین محاسن تو باشد این سکه‌ی مسین هم اکنون دینار طلا میشود... حاجی رحیم پنجه‌ی خود را گشود و دینار طلا در مشتش درخشید. آنگاه گفت:

- ای قاضی بزرگوار به حق حق که پای تو به هر زمینی برسد آن زمین هرگز روی خشکسالی نخواهد دید.

حاجی رحیم مشت خود را بست و بی حرکت ایستاد. قاضی و اطرافیانش حاج و واج گاه بیکدیگر و گاه به مشت بسته‌ی درویش می‌نگریستند.

- من باو سکه‌ی مسین دادم. خوب یادم هست. اما شما همین حالا دیدید که او سکه‌ی طلا در دست داشت - قاضی این بگفت و با شتابی که هیچکس از پیری با چنان وقار انتظار نداشت بروی درویش پرید و دست او را چسبید و گفت:

- دینار طلا را پس بده. تو باید آنرا بابت قضاوت پردازی. حاجی رحیم مشت خود را گشود و قاضی سکه را قاپید. ولی سکه این بار همان درهم مسین بود. قاضی نفس سردی کشید و بی آنکه بروی خود بیاورد با قیافه مظفرانه به ایوان باز گشت.

حاجی رحیم بسوی الاغ رفت. کوله بار خود را برداشت و بدوش انداخت و بی آنکه به پشت سر بنگرد راه گورگنج در پیش گرفت و صدای ذکرش در فضا طنین انداز شد:

- یا هو، یا من هو، یا من هو الا هو!

### فصل پنجم

## در کوی یار

حاجی رحیم بدیوار بلند یکی از کوچه‌های خلوت گورگنج تکیه داده بود و با خود میاندیشید:

« همه چیز بهمان صورت سالیان دراز پیشین مانده است. همان خانه‌های کوچک با بام‌های مسطح میان درختان زردآلو و توت پیا ایستاده‌اند. دسته‌های کبوتران سپید بال بهمانسان در آسمان فیروزه‌فام پیچ و تاب میخورند و بالاتر از آنها غلیوآژهای خرمایی‌رنگ صیحه‌کشان در پروازند. شاخه‌های پر گل افاقی همانگونه بر فراز دیوار چنگ گسترده و همان در کوچک خانه مألوف را در پناه خود گرفته‌اند. بر چوب رنگ باخته آن هنوز آثار کنده‌کاریهای زیبا نمایان است. زمانی از این در دختری با جامه‌ی گلگون و رویند نارنجی بیرون میآمد. او حالا کجاست؟ چه بر سرش آمده است؟ »

در خانه باز شد و دختری نوسال با جامه‌ی بلند گلی رنگ و رویند زعفرانی از آن بیرون آمد. دختر بیلی بدست داشت. گونه‌های کمی بر جسته و چشمان تقریباً مورب و برش لباس و گره رویندش نشان میداد که از تیره‌ی ترک است. دختر در حالیکه آوازی زمزمه میکرد جلوی نهر آب رفت و با بیل آب را به جوی باغ خانه خود انداخت. آب از نقب زیر دیوار بسوی باغ روان شد.

دختر ناگهان از جا پرید و روی خود را با دست باریک گندمگون خود پوشاند و به انتهای کوچه نظر دوخت .  
آوای دلکشی بگوش رسید . کسی با تحریر و صدای غلت‌دار بانگ برمی‌کشید :

با رسیدن شب خواب از چشمانم می‌رود ،  
از هجر نگار تا صبح اختر می‌شمارم .  
چون داس‌مه نو در مزرع سبز فلک نمودار می‌گردد  
از یاد ابروی یار جگر خون می‌شوم .  
این چه تقدیری است ؟ چه نصیب و قسمتی است ؟  
من جویای راز روزهای آینده‌ام .

از ته کوچه سوار جوانی با نیم‌تنه‌ی سبز تیره که کمربند رنگینی بر آن بسته بود، نمودار شد . کلاه پوستی پاپاخ خود را کج روی ابروی راست پایین کشیده بود . اسب کهرش رقص‌کنان گام برمیداشت و آهسته پیش می‌آمد . وقتی چشمش از دور بدختر افتاد ناگهان تازیانه‌ای بر اسب نواخت و بتاخت خود را بدختر رساند و بیک حرکت اسب را بر جا می‌خکوب کرد .

دختر بیل را بزمین انداخت و شتابان بدرون خانه دوید و در را پشت سر خود بست . سوار کلاهش را تا فرق سر بالا کشید و سپس راه خود را در پیش گرفت و آهسته دور شد .

بار دیگر در خانه باز شد . دختر سری بیرون کشید و نگاه هراسانی باطراف انداخت و سپس پیش دوید و بیل را برداشت و باز پشت در از نظر ناپدید شد .

درویش ریشوی آفتاب سوخته با کلاه بوقی و دستار سپید و خرده‌ی رنگینش چون کوری عصا زنان بدر نزدیک شد و تکه پارچه‌ی گلی رنگی را که بان گیر کرده بود برداشت و در بغل نهاد و باز رشته‌ی فکر از سر گرفت و زمزمه‌کنان گفت :

— آری همه چیز اینجا بهمان صورت پیشین مانده است . این همان درخت است که حالا کمی بلندتر و انبوه‌تر شده است . این همان در است که حالا کهنه شده و تاب برداشته است . دختر هم بهمان یار رعنائی میماند که من در شانزده سالگی دلباخته‌اش بودم .

ولی این آن دختر نیست . پس آن دختری که سالها پیش با سبد زردالو اینجا میایستاد و سبزه‌رو و بهمان شیرینی زردالوهایش بود حالا کجاست؟! همه چیز بهمان صورت پیشین است . حتی بر فراز آن برج کهن نیز غلیواژها مثل گذشته در پروازند . فقط حاجی رحیم دیگر آن حاجی رحیم نیست ...

درویش با عصا بدر کوفت . از پشت در کهنه صدای سرفه پیری بگوش رسید و مرد سالخورده‌ی خشکیده‌ی خمیده پشتی که عمامه سفید بسر داشت، در را گشود .

حاجی رحیم بانگ زد : — یاهو ، یاحق !

پیرمرد با چشمان سرخ آبچکان درویش را ور انداز کرد و سپس دست به پر شال خود برد و کیسه چرمین کهنه‌ای از آن بیرون کشید و با انگشتان بی‌خون گچی‌رنگ خود درون آنرا کاوید و سکه‌ی سیاه نازکی در آورد و به درویش داد .

درویش سکه را بوسید و بدیده نهاد و بانگ زد : — اللهم صل علی محمد و آله ! یاهو ! ساکن این خانه نامش چیست تا در حقش بدرگاه خدای یگانه دعا کنم ؟

— ساکن این خانه منم ، ولی صاحب آن من نیستم . خانه از آن قره مقسوم حداد است . در بازار بزرگ کسی نیست که آهنگرخانه بزرگ و کارگاه سلاح‌سازی قره مقسوم را نشناسد . او از احسان به خادمان دین دریغ ندارد .

— ای پیر که کرامت از تو ظاهر میشود بازگو که در دفتر تقدیر ترا به‌چه نام رقم زده‌اند ؟

— ای مرد ، مرا صاحب کرامت مخوان . من میرزا یوسف واقعه‌نویس سلطانم و در وصف خود فقط میتوانم بگویم :

ستوروار بدینسان گذاشتم همه عمر  
که برده گشته فرزندم و اسیر عیال  
به کف چه دارم ازین پنجه شمردن تمام ؟  
شمار نامه با صد هزار گونه وبال \*

\* شعر از ابوالحسن مجدالدین اسحق کسائی مروزی از شاعران اواخر قرن چهارم هجری است . سال وفات ۳۹۱ هجری قمری . ( مترجم )

درویش گفت: — خیر، خیر! با تمام این احوال تو صاحب کرامتی. تو یک درهم سیاه نثار من کردی و چون عطای تو از صفای قلب بود درهم فی الفور به دیناری از زر ناب بدل گردید. پیرمرد خم شد و به کف دست درویش که به پنجه‌ی طیور میماند نظر دوخت. دینار طلا با خطی که روی آن حک بود کف دستش میدرخشید.

— من شرح معجزات و کرامات را در کتب خوانده‌ام ولی در سراسر عمر دراز خود هیچگاه آنرا بچشم ندیده بودم. تو درویش یا اعجاز میکنی و یا مثل آن شعبده باز چارسوی بازار میخواهی پیر نیمه بینا را مسخره کنی.

— اما تو میتوانی خاصیت این دینار را بیازمایی. غلام خود را بیازار بفرست تا کباب و حلوا و از آن خربزه‌های شیرین بخرد. باشد که از آن نعمت سهمی هم نصیب مسافر مسکین گردد که از دیار دور و از ارض اقدس بغداد یکر است بدینجا آمده است.

پیرگفت: — عجب، تو از دارالسلام بغداد میایی؟ حال که چنین است به خانه در آی و دیده‌هایت را بر من حکایت کن. منم نیروی دینار عجیب تو را خواهم سنجید.

### فصل ششم

## واقعۀ نویس سلطان

پیرمرد که نعلین چرمی زردش روی زمین کشیده میشد سلانه سلانه از حیاط خانه گذشت و به ایوان رفت و آنگاه به درویش گفت: — مسافر، بدنبال من بیا!

حاجی رحیم از پی پیرمرد وارد اتاقی شد که وسط آن آجر فرش و در طول دیوارهای آن قالی‌های کناره فرش بود. طاقچه‌های شاه‌نشین اتاق را دو تنگ سیمین و یک گلدان بلور عراقی زینت میداد. طاق اتاق را تیرهای ضربدر رنگینی که در ساختن آن هنر بکار رفته بود می‌پوشانید و روزنی برای خروج دود در آن تعبیه شده بود. در وسط

صحن اتاق در یک حفره چهارگوش منقلی پر آتش میسوخت. کنار دیوار عقبی اتاق سه صندوق درواز با روکش آهنی، از کتابهای بزرگ قطور با جلدهای چرمی زرد پر بود.

درویش عصا و خورجین و کفش خود را دم در گذاشت و در برابر پیرمرد دو زانو بر زمین نشست.

پیرمرد با صدای لرزان بانگ زد: — بنت زنکیچه!

پسری با لباده راهراه بلند که سراپایش را می‌پوشانید و با عمامه کبود از در درآمد و دست بسینه تعظیمی کرد و منتظر فرمان ایستاد. پیر خطاب به پسرک گفت: — این دینار طلارا بگیر و به سقلاب پیر بده و بگو: بابا سقلاب، برو بازار به راسته صرافان، بانجا که هندیان کنار جعبه‌های پر از سکه‌های زر و سیم نشسته‌اند و به صرافی که ریشش از همه سفیدتر است بگو این سکه را محک بزنند و ببینند طلای آن اصل است یا نه. اگر صراف هندی گفت که دینار بدلی نیست باو بگوید که آنرا خورد کند و درهم نقره بدهد. پس از آنکه سقلاب درهم‌های نقره را گرفت به راسته آشپزان برود و هرچه را که این مرد شریف حقیقت‌جو میل دارد بخرد و بیاورد.

پسرک به درویش رو کرد و پرسید: — غلام چه بخرد؟ درویش به پسر می‌نگریست. خطوط ظریف چهره‌اش عجیب آشنا بنظر میرسید. کجا او را دیده بود؟ به پسر گفت:

— به غلام بگو زنبیل را بردارد و هرچه را که خود برای برادری که سالها ندیده است، نیکو میداند بمیل خود بخرد و بیاورد. آنگاه پیر پسر را نزد خود خواند و در گوش او گفت: — به سقلاب بگو وقتی از بازار برگشت با آن جبه ژنده همیشگی اینجا نیاید. اول برود قبای کهنه من را بپوشد و بعد بیابد. تو دینار را باو بده و خودت زود برگرد و قلم و دوات و کاغذ هم بیاورد تا هرچه که این مرد میگوید بنویسی.

پسر بیرون رفت و دیری نگذشت که با کاغذ و قلم و دوات باز گشت.

میرزا یوسف به درویش گفت:

— نخست بگو نام تو چیست؟ اهل کجایی و چگونه گذارت به بلده طیبه بغداد افتاد؟

— نام من حاجی رحیم بغدادی است . موادم قصبه کوچکی است در حوالی بصره . حاضرم به تمام پرسش‌های تو پاسخ گویم . اما نخست اجازه بده مطلبی را که خاطر مرا بخود مشغول میدارد با تو بازگویم .

پیر گفت : — هرچه خواهی بگویی .

— من در مدرسه نظامیه بغداد نزد علمای شهیر درس خوانده‌ام . در میان شاگردانی که با من از نور این اختران دانش فیض می‌گرفتند جوانی بود پیوسته افسرده و خاموش و در کار و درس سخت کوش . وقتی باو گفتم که آهنگ سفر دارم و میخواهم گرد جهان بگردم و از دارالسلطنه نامی گورگنج و بلاد آباد بخارا و سمرقند دیدن کنم ، دامم بگرفت و بتنا گفت : — « حاجی رحیم بغدادی ، چونه به گورگنج پایتخت پر نعمت شاهان خوارزم رسیدی به سومین کوچه مجاور شارع عام میان بازار و دروازه غربی شهر برو و خانه قره مقسوم حداد سلاح ساز را پیدا کن و ببین والدین بزرگوار من زنده‌اند یا نه . اگر آنها را دیدی برایشان حکایت کن که من به چه کار مشغولم و هرچه از آنها شنیدی در بازگشت به بغداد بر من بازگویی . » من باو قول دادم حاجتش را برآورم و اندکی بعد عازم سفر شدم . ولی تصادفات روزگار و تند باد حوادث مرا باطراف عالم پرتاب کرد . از زیر آفتاب سوزان هندوستان گذشتم ، صحاری دوردست تاتارستان\* را پیمودم ، دیوار عظیمی را که کشور چین را از تاخت و تاز تاتاران مصون میدارد دیدم ، کرانه‌های اقیانوس خروشان را سیر کردم و همه جا به مردم مسلمان برخورددم\*\* . سالیان درازی بر این منوال سپری شد تا سرانجام

\* تاتارستان — در آن دوران سرزمین کنونی مغولستان و چین غربی « تاتارستان » نامیده میشد و از قبایل چادر نشین تیره ترک مسکون بود و عنوان مشترک « تاتار » بهمه آنها اطلاق می‌گردید . ( تبصره مؤلف )

\*\* سغدیان آسیای میانه و پس از آنها تاجیکان که صنعتگران لایق و بازرگانان کاردان بودند از دیر زمان در طول « راه بزرگ بازرگانی ابریشم » از آسیای میانه تا چین پراکنده بودند و همه جا مراکز کسب و تجارت آنان دایر بود . ( تبصره مؤلف )

به گورگنج رسیدم و به سراغ کوهی که دوست بغدادی من گفته بود آمدم . هم خانه را یافتم و هم دری را که درخت افاقی سپید گل بر آن سایه افکنده دیدم و اینک با تو مردصاحب کرم در گفتگویم . تو لابد آن جوان را که زمانی ساکن این خانه بود و پانزده سال پیش گورگنج را ترک گفت بیاد داری ؟

پیر با لحنی تند پرسید : — آن جوان چه نام دارد ؟

— در آن دارالعلم او را ابو جعفر خوارزمی مینامیدند .

میرزای پیر از شنیدن این نام ناگهان بر آشفت و بانگ زد : — ای بخت برگشته تو چگونه جرأت کردی این نام را بر زبان رانی ! مگر نمیدانی که او چه گناه عظیمی مرتکب شده است ؟ با آنکه در ریعان جوانی بود لکه ننگ بر دامان خود و والدینش نشاند و کم مانده بود که جمله خویشان را نیز به گرداب بلا بکشاند .

— ولی او بسیار جوان بود . چه گناهی میتوانست مرتکب شود ؟

آیا کسی را کشته بود و یا قصد جان خان بزرگی را داشت ؟

— این ابو جعفر نا اهل از اوان جوانی در فهم و فراست و کار و کوش در میان همگنان فرد بود . در زمره طلاب دیگر نزد بهترین مدرسان کسب علم میکرد و میکوشید هم فن طلاقت لسان و فصاحت کلام و رموز صنع و ترسل را فرا گیرد و هم به مفهوم عمیق آیات کلام الله مجید پی برد . در هر رشته به ذروه کمال رسید و به تقلید و استقبال فردوسی و رودکی و ابو سعید ابی الخیر به سرودن قصیده و غزل پرداخت . ولی اشعار او حکمت‌آموز نبود و فقط در دل افراد مست ایمان شک و وسوسه بر میانگیخت ...

پیر صدای خود را آهسته کرد و گفت : — این جوان نگون بخت کیش کافری در پیش گرفت و با علما و ائمه به جدل پرداخت و در دل مستمعین ساده لوح شک و تردید رسوخ داد . سرانجام وقتی یکی از امامان باو گفت : « راهی که تو برگزیده‌ای ترا به بهشت نمی‌برد و به مغاک آتشین دوزخ می‌افکند » ابو جعفر زبان به گستاخی گشود و گفت : « بهشت بر تو ارزانی باد . لازم نیست مرا به بهشت بخوانی ! هر بار که تو نماز و دعا و مسجد و پرهیزکاری را موعظه میکنی من با خود میگویم : مسجد محمد یا کلیسای عیسی و یا کنشت موسی چه توفیری با هم دارند ؟ من همه جا گشتم و هیچ جا خدا نیافتم . خدا

وجود ندارد . خدا ساخته کسانی است که با این نام سوداگری میکنند .  
رهنما و چراغ راه من ابو علی سینا است .

امامان به شنیدن این سخنان خلاف شرع تکفیرش کردند و امر به دستگیریش دادند . میخواستند در میدان شهر زبان زهرآلودش را ببرند و دو دستش را قطع کنند تا دیگر نتواند اشعار پلید بگوید . ولی ابو جعفر چست و چالاک چون ماری گریخت و ناپدید شد . نخست پنداشتند پدرش بر او رحم آورده و فرزند خطاکار را در مکانی نهان کرده است . سلطان محمد خوارزمشاه که این ماجری را از امامان شنید فرمان داد پدر را بگیرند و در سیاهچال نمود پرازکنه و ساس به بند بکشند و بر حلقه زنجیر پایش حک کنند : « مادام العمر » . سلطان حکم کرد که اگر پدر بمیرد خویشاوند دیگرش را بر جای او بنشانند و آنقدر در بند نگاهدارند تا ابو جعفر پپای خود باز گردد . درویش آهسته پرسید : — آیا پدر هنوز در زندان است ؟ — چشمانش از شدت التهاب میدرخشید و رنگش مثل میت سفید بود . پیر گفت : — نه ، پدر تاب رطوبت و ظلمت و نیش کنه و ساس سیاهچال را نیاورد و جان سپرد . جلادان به فرمان سلطان پسر کهتر او طغان را گرفتند و در همان سیاهچال با همان زنجیر به بند کشیدند .

درویش زیر لب گفت : — چه جنایتی !

پیر به سخن ادامه داد و گفت : — من دلم بحال این پسرک بیگناه سخت میسوزد . در پرستاری او بسیار کوشیدم و چون نمیخواستم راه برادر مهتر نااهلش را در پیش گیرد به تربیتش همت گماشتم . طغان نزد من خواندن و نوشتن آموخت ولی به کارهای هنری و سلاحسازی شوق بیشتری نشان میداد . من او را برای شاگردی به قره مقسوم حداد سپردم تا فن ساختن سلاح اغلا را باو بیاموزد . اکنون جای طغان را نزد من بنت زنکیجه دخترک یتیمی که از یک کنیز است ، پر میکند . این دختر در خواندن و نوشتن و حفظ اشعار و ترانهها ذوقی سرشار دارد . چشمان من در اثر پیری بینایی از دست میدهد . اشیاء در نظرم تار است و بجای یک قرص ماه سه قرص ماه در آسمان میبینم . بنت زنکیجه مرا دستیاری میکند و کاتب من شده است . گفته‌هایم را مینویسد و

از کتابها نسخه برمیدارد و اینک هم اوست که قلم بدست در برابر تو نشسته است .

درویش دریافت که کاتب عمامه بسر همان دخترکی است که چندی پیش بیل بدست از در خانه بیرون آمده بود . پدقت در او نگریست ، چشمان خود را بزیر انداخت و جرأت نکرد از حال دختر دیگری که در شانزده سالگی همینجا دیده بود جويا شود . درویش بر تشویش درون غالب آمد و خطاب به پیر گفت : — چگونه میگویی که صاحب کرامت نیستی ؟ تو باین دخترک خواندن و نوشتن آموخته‌ای و اینک او حق دارد دستار کاتبان بر سر بندد . می‌بینم که خانه تو کانون دانش است .

پیر انگشتان باریک دو دست را درهم پیچید و به درویش خیره شد و گفت : — حال از سرگذشت خود بگو . تا کی میخواهی همچنان زندگی را به آوارگی بگذرانی ؟

درویش سر ژولیده خود را تکان داد و چشمان سیاه آتشین خود را به پیر دوخت و گفت :

— پدر من گرسنگی است که مرا در بدر بیابانها کرده است . مادر من تنگستی است که حزن و اندوه چشمه اشک در دیدگانش فرو خشکانید و در پستانش شیر برای نوزاد باقی نگذاشت . معلم من ترس از تیغ جلاد بود .

میرزای پیر سری تکان داد و گفت :

— تو به زیور دانش آراسته‌ای و هر قاضی و حاکمی به طیب خاطر تورا برای دبیری به خدمت خود می‌پذیرد . من خود هم اکنون حاضرم تورا برای رونویسی از کتب کتابخانه شاهی بپذیرم . در این کتابخانه متون نادر منحصر به فردی هست که حتی نام آنها هم بر کسی آشنا نیست . از این کتابها باید نسخه برداشت تا برای مردم روزگاران آینده بازماند . چرا تو باید آواره راهها باشی ؟ براستی مگر دربدری و در گرد و غبار راهها غوته‌خوردن و در سنگلاخها پرسه زدن برای تو دلپذیر است ؟

درویش با صدای گرفته گفت :

گویند مرا چون سلب خوب نسازی  
ماواگه آراسته و فرش ملون

با نعره گردان چکنم لحن مغنی  
با پویه اسبان چکنم مجلس گلشن  
جوش می و نوش لبساقی به چه کار است  
جوشیدن خون باید برعبیه جوشن \*

پیرمرد با حیرت دست برافشاند و گفت :

— نعره گردان و پویه اسبان و جوشیدن خون یعنی چه ؟ چه کس را یارای آنست که در برابر سلطان عظیم الشان و مقتدرترین فرمانروای عالم اسلامی سر برافزارد ؟ از اردوگاه بیگانه فقط زمانی شعله های آتش زبانه خواهد کشید که سلطان خود آهنگ جنگ کند .  
— از سوی شرق آتش هواناکای زبانه میکشد که شراره هایش عالم را یکسره در خود فرو خواهد سوخت .

پیر سری تکانداد و گفت :

— نه . تا خوارزمشاه شمشیر از نیام بر نکشیده در خطه ماوراءالنهر و سراسر قلمرو خوارزمشاهان آرامش برقرار است .  
در این هنگام برده پیری که پایش در زنجیر و سر زنجیر به کمرش بسته بود با سبد خوراکیهایی که با دینار عجیب از بازار خریده بود بی صدا از در درآمد .

چبه راه راه کوتاهی بدن نحیف پیر بلند قامت را می پوشانید . موهای خاکستری درازش بر شانها فرو ریخته بود . سفره ابریشمینی روی قالی گسترده و قرص های نان ، نان های بادامی ، کاسه های عسل و ظرفهای پسته و بادام و کشمش ، و برشهای خربزه و انواع حلویات و تنقلات را روی سفره چید .

درویش از میرزا یوسف پرسید :

— اجازه میدهی با این برده پیر صحبت کنم ؟

— قدر میهمان مسافر عزیز است . بگو .

حاجی رحیم از برده پرسید :

— پدر ، اهل کجایی ؟

— من در دیار دور ، در سرزمین روس زاده شده ام . پدرم در

\* شعر از منصور بن نوح پادشاه سامانی . دوران سلطنت از

۳۵۰ تا ۳۶۵ هجری . ( مترجم )

سواحل رود بزرگ ولگا ماهیگیری میکرد . ولگا به زبان مردم اینجا آتل نامیده میشود . طفل بودم که سواران « کنیاز » ایالت « سوزدال » مرا دستگیر کردند . این ایالت مجاور ایالت ماست . « کنیاز » بزبان ما همان امیر یا خان یا بیگ شماست . کنیازهای ما همیشه باهم در جنگ اند و هرکس دیگری را مغلوب کند رعایای او را از مرد و زن و دختر گرفته تا کودکان نوزاد باسارت میبرد و همه را چون گله گوسفند در بلاد غریب میفروشد . من و خواهرکم را هم کنیاز به تجار بلغار فروخت و آنها ما را به شهر بیلار که یکی از مراکز بازرگانی در کنار رود کاما ست بردند و از آنجا جمله اسیران و مرا نیز در زمره آنان از راه صحرا به گورگنج آوردند . خواهرم را کجا فروختند — نمیدانم . از آن واقعه زمان درازی میگذرد . اکنون مشک مویم کافور شده و چون موی بز رشته رشته آویخته است . با اینهمه آرزوی دیدار یارو — دیار و ده زادبومم در ساحل بلند ولگا از دلم بیرون نمیروود . در این مدت زبان ترکمنی و پارسی آموخته ام و اگر سایر اسیران هموطن من نمیبودند زبان مادری را یکسره از یاد برده بودم . در بازار گاه با هموطنان خود ملاقات میکنم و چند کلمه ای با آنها سخن میگویم . هموطنان پای در زنجیر من در این سامان بسیارند .

— نام تو چیست ؟

— مرا در اینجا سقلاب می نامند . ولی اسیران ما مثل گذشته مرا « بابا اسلاوکا » میخوانند . — آنگاه برده پیر در برابر درویش سر فرود آورد و گفت : — اگر جسارت میکنم مرا ببخش . اما شنیدم که تو گرد جهان میگردی و چون مقدسان اعجاز میکنی و میتوانی درهم مسین را به دینار زرین بدل نمایی ، با اینوصف برای تو دشوار نیست که مرا از صاحبم بخری . مرا از او بخر تا خدمتگزار صدیق و وفادار تو باشم . شاید روزی گذارت به دیار من افتد و مرا نیز با خود ببری و روس ها را در آنجا ببینی .

میرزا یوسف از شنیدن این سخن ابرو درهم کشید و به درویش گفت :

— تو میخواهی برده من را از راه بدر ببری ؟

— مرا چه سود که برده تورا از راه بدر برم ! من خود فقیرم و از سخای دیگران روزگار میگذرانم .

سقلاب آهی سرد کشید و با خود گفت :

— می بینم که باید تا آخر عمر در همین سرزمین غربت بمانم و همین جا سر به گور برم. — این بگفت و با احتیاط بر قالی گام نهاد و آفتابه و لگن مسین منقوشی را برداشت و گفت : — حالا با این خوراکی ها کام شیرین کنید .

میرزا یوسف و درویش دست خود را در لگن شستند و با حوله گلدوزی شده خشک کردند و خاموش به خوردن نشستند . درویش از هر خوراکی اندکی مزه کرد و سپس خداوند خانه را سپاس گفت و اذن رفتن خواست .

در کوچه خلوت در سایه درخت دیری بتماشای در کهنه ایستاد و با خود گفت : « من دیگر سعادت دیدار این خانه را نخواهم داشت . زمانی در این خانه این پیر مهربان بمن میاموخت، چگونه قلم بدست گیرم و نخستین حروف را بنویسم . من آخرین دینار طلای خود را از او دریغ نداشتم تا بتوانم زمان بیشتری با او باشم و صدای آشنا و دلنواز او را بشنوم ... اینک وقت رفتن است ! »

پس از رفتن مهمان عجیب، میرزا یوسف دیری از در چشم برنمیداشت . سپس بنت زنکیجه با تاق آمد و گفت :

— باباجان، گمان من بر آنست که این حاجی رحیم بغدادی همان ابو جعفر فراری دهری مذهب ماست که حالا صورتش را ریش فرو پوشانده و شناختن جوانک سابق را بر تو دشوار ساخته است ... — خاموش باش والا بلا در خانه ما لانه خواهد کرد ! مگر من حاضر بودم با منکر خدا که امامان تکفیرش کرده اند گفتگو کنم ؟ نشنوم که دیگر تو نام این مهمان زودگذر را بر زبان رانی ! ما در ایامی بسر میبریم که در پس هر دیوار بدخواهی بگوش ایستاده است و هرچه بگویی میشنود . باید این پند حکیمانه را شب و روز بگوش سپرد :

همی گفتم زیانا راز مگشای نهان دل همه با دوست منمای  
خردمند آن کسی را مرد خواند که راز دل نهفتن به تواند \*

بنت زنکیجه گفت :  
— خاموشی در برابر دوستان ؟ مگر عارف بزرگ نگفته است :  
تنها از غیر دوست زبان ببرند :

رفتم به طیب و گفتم از درد نهان  
گفتا از غیر دوست بر بند زبان \*

مگر میتوان تمام عمر خاموش ماند ؟ مرگ با ترانه شادی  
به از خاموش ماندن در تمام عمر است !  
پیرمرد بانگ زد :

— خاموش باش ! خاموش ! الله به فریاد من بیگس رس ! شب رفت و حدیث خوارزمشاه بزرگ پایان فرسید . من همچنان در انتظار افتخارات و فتوحات او هستم اما جز جور و ظلم و کشتار مردمان کاری نمی بینم . میترسم که نگار ما بت سنگی تهی درونی از کار درآید که چون درونش را برون گردانند لانه ی مور و آشیانه کژدم باشد ... پروردگارا نظر عنایت بجانب من کن و با پرتوی انوار خویش مرا رهنمون باش !

\* بیتی از رباعیات ابوسعید ابی الخیر (۳۵۷ — ۴۴۰ هجری) .  
از عارفان و محدثان بزرگ قرن پنجم هجری . ( مترجم )

\* فخرالدین اسعد گرگانی : ویس و رامین ( تاریخ تالیف در حدود ۴۴۶ هجری ) . ( مترجم )

بدست گرفته و از روی نهرهایی که آب زلال سحرگاه زمزمه کنان در آنها روان بود می‌پریدند. دکانهای شهر بسته بود و هنگام عبور از کنار آنها بوی فلفل و عنبر و رنگ و در راسته چرمسازان و کفشان بوی تند چرم زین و یراق و کفش بمشام میرسید. در میدان جلوی قصر یکی از یساولان با بانگ خشن امر کرد:

— ایست! در این شبگیر کجا میروید؟

— ما امامان مسجد بزرگیم که بامر سلطان فلک رفعت برای نماز صبح به قصر میرویم.

— بروید به خیر و سلامت!

امامان در برابر دروازه رفیع قصر متوقف شدند. دروازه باز شد. چند سوار از تاریکی بیرون آمدند و به تاخت از میدان گذشتند. اینها قاصدانی بودند که به فرمان «جهانبان دین پرور دادگر» به مقصدی که فقط بر فرستنده آنان معلوم بود می‌شتافتند.

پیران از روی جسر خندق پر آب جلوی قصر پاورچین رد شدند و از دروازه گذشتند. در سرای پهناور قصر یساولان شاهی از هر سو در رفت و آمد بودند. دو تن از یساولان خدام دین را شناختند و خود را کنار کشیدند تا آنها بگذرند. امامان از چند سرای کوچک دیگر گذشتند. قابوچیان خواب‌آلود دروازه‌های سنگین را با کایدهای آهنی بزرگ می‌گشودند.

سرانجام به در دو لنگه پاشنه داری رسیدند که دو فراش نیزه بدست جوشن پوش و کلاهخود بسر در دو سوی آن برجا خشک شده بودند.

حاجبی مشعل بدست که از فتیله آن درون کاسه گلین پر روغن دود بر میخاست، پیش‌آمد و گفت:

— قبله عالم هنوز از خلوت بیرون نیامده‌اند.

امامان نعلین‌های خود را کردند و وارد تالار شدند و دو زانو بر قالی نشستند و کتاب‌های بزرگی را که جلدهای چرمین با قلاب‌های مسین داشتند در برابر خود گشودند. یکی از آنها گفت:

— دیروز چهار خان یاغی پسران خردسال خود را به گروگان فرستادند. سلطان مجلس بزم آرامت. دوازده گوسفند سر بریدند.

امام دیگر صدای خود را پست کرد و آهسته گفت:



www.adabestanekave.com

## بخش دوم

# خوارزمشاه نیرومند و هراس‌انگیز است!

### فصل اول

## بامداد در قصر سلطان

عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد:  
امید نان و بیم جان و خلاف رأی  
خردمندانست بدان امید در این بیم  
افتادن \*

در هوای گرگ و میش پیش از سپیده دم سه امام سالخورده از یکی از کوچه‌های تنگ شهر گورگنج می‌گذشتند. غلامی در پیشاپیش آنان فانوس میکشید. فانوس جداری از کاغذ روغنی شفاف داشت و نور ضعیفی از آن بیرون می‌تابید. فقیهان دامن عبا‌های بلند خود را

\* گلستان سعدی: باب اول، حکایت شانزدهم. (مترجم)



جن‌ها در تاریکی شب برفراز خیمه‌ها پرواز می‌کنند و از روزن‌ها بدرون می‌آیند تا کسانی را که باطن شریر دارند آزار دهند .  
سلطان مشت کوچک دختر را فشرد و پرسید : - چه در دست داشتی ؟

- آه ، دردم می‌آید ! دست از سرم بردار !

- چه در مشت داری ، نشان بده ؟

- من چیزی در دست ندارم و نداشتم . می‌خواهی برایت یکی از ترانه‌های صحرایی خودمان را در وصف بلبل دلباخته گل بخوانم ؟ یا قصه‌ی شاهزاده ایرانی را برایت نقل کنم که چگونه عکس دختر پادشاه چین را در آینه دید و یک دل نه صد دل عاشق او شد ؟

- من نه ترانه‌ی بلبل و گل می‌خواهم و نه قصه‌ی شاهزاده ...  
هان ! غلاف خنجر را یافتم . نا بکار ، چرا با خنجر به بالین سلطان خود آمده بودی ؟

- دستم را ول کن ! پیران ما می‌گویند : « اسب را نزن که دوست را از دست میدهی » .

گلجمال خود را از چنگ سلطان رها کرد و در حال گریز فریاد کشید :

- ای امان ، تو می‌خواهی مرا خفه کنی ! من از تو وحشت دارم .

سپس دختر خود را از در بیرون انداخت و همانجا به دو تن از غلامان خلوت شاه که پشت در ایستاده بودند ، تصادم کرد .

سلطان نفس زنان جلوی اجاق رفت . از چشمان برآمده‌اش که حالت چشمان ورز او داشت ، شراره می‌بارید . خوارزمشاه چوب خیزران را به جام مسین نواخت . خادم پیری که ریش بزی برچانه داشت از در درآمد و در برابر سلطان به خاک افتاد .

سلطان گفت : - این دختر را امشب به تالار قالی‌خانه ببرید . وزیر اعظم و وکیل \* اینجا هستند ؟

- قبله عالم سلامت باشد . همه در انتظار نزول اجلال هستند .

\* وکیل - ناظر قصر و بیوتات سلطنتی . ( تبصره مؤلف )

صاحب دیوان اشراف \* و سه تن از امامان هم به دستبوس آمده‌اند  
- جلال‌الدین‌خان هنوز نیامده است ؟

- تکیه‌گاه تخت هنوز نرسیده است .

- منتظر باشند . خاصه تراش و دلاکان را در حوضخانه حاضر کن .

خوارزمشاه به اتاق مجاور رفت . خادم پیر خشکیده خمیده‌پشتی با چشمان سرخ آبچکان به مرتب کردن بستر سلطان پرداخت . روی قالی چشمش به شیئی براقی خورد . خم شد و آنرا برداشت . دشنه تیزی با قبضه عاج بود .

- این خنجر ترکمنی است ... امان از دست این دختران ترکمن . از خشم آنان بیش از نیش رطیل‌های زهرناک بیابان قره‌قورت باید ترسید . دشنه را هم‌اکنون به وکیل بدهم یا پنهان کنم ؟ اما چه عجله‌ایست ؟

شاه لیفه‌ی تنبان ابریشمی خود را محکم کشید و شکم سترگش را با شال راه راه پوشانید . خنجری با غلاف نقره به کمر بست و ردای بلندی با آستر سمور و رویه زربفت بدوش انداخت . از طاقچه دیوار عمامه سفیدی را که چین چین پیچیده شده بود با احتیاط برداشت و با حرکتی عادی بر سر گذاشت . موهای بلند خاکستریش زیر عمامه پنهان شد .

آنگاه نفس در سینه حبس کرد و قبضه سرد خنجر در دست فشرد و از پشت در بگوش ایستاد و با خود گفت :

« کسی که جانب احتیاط را مراعات می‌کند همیشه برای دفع حمله آماده است . در تاریکی دهلیزهای پیچ‌پیچ قصر همیشه ممکنست ضربت خنجر فدائیان اسمعیلی که خلیفه بغداد دشمن جانی من آنها را بدینجا می‌فرستد ، فرود آید ... »

سپس از همانجا با صدای آهسته پرسید :

\* صاحب دیوان اشراف و آنها ( اشراف و انهاء به کسر الف ) . اشراف - اطلاع یافتن ، آگاهی یافتن . انهاء - اطلاع دادن ، خبر دادن . صاحب دیوان اشراف و انهاء - منصب رئیس دستگاه کسب اخبار و اطلاعات درباره وضع کشور و روحيات مردم بمنظور آگاه ساختن سلطان بود . ( مترجم )

شاه چفت را برداشت و در را باز کرد . پرتو ضعیف دو شمعدان بر مقربان سلطان که بحالت تعظیم بودند می‌تابید .

سلطان محمد پاهای برهنه خود را در پاتاوه چغری که چرم آن در طول شب سرد شده بود فرو برد و به حوضخانه رفت . خدام در انتظار ایستاده بودند . یکی مشعل سفالین و دیگری طاس سیمین و سومی آفتابه لوله باریک سرکج بدست داشت . شاه کنار حوضچه که آب روان از ناودانی روی کف مرمر آن می‌ریخت و از سوراخ کف حوضچه پایین می‌رفت به وضو پرداخت . خادم چهارم حوله باریک بلند گلدوزی شده‌ای را دو دستی به پیش گرفت و سپس پاهای چاق و چله سلطان را در جوراب پشمی منقش پوشانید .

در همانحال که خوارزمشاه به شستشو و وضو مشغول بود وکیل آخرین اخبار را بعرض میرسانید :

— هوای بیرون بسیار سرد و یخبندان است . سه امام در تالار قصر منتظر فرمان همایونند ... جهان پهلوان میرغضب نیز در انتظار است ... دیشب کاروان بزرگی با سیصد شتر از ولایت بلغار رسید . متاع آن موزه‌های چرمی و صندل برده روس است . با آنکه به برده‌ها تقریباً هر روز پخته‌ارزن با روغن کنجد میدادند قریب دویست برده در راه تلف شدند . راهزنان ترکمن یکی از کاروان ها را غارت کردند . باید کار قره خنجر باشد .

— من مساکن ترکمن‌ها را با خاک یکسان می‌کنم ! اما خاطر من بیش از همه از جانب کسانی که از بغداد می‌آیند نگران است . آیا از صوفیان و قلندرانی که از بغداد می‌آیند کسی دیده شده است ؟ همه آنها جاسوسان خلیفه بغداد و بدخواه‌ها هستند .

وکیل گفت : — قبله عالم ، این بدسگالان بدخواه جهاندار اعظم حارس بیضه اسلام ، کیستند ؟  
— مسلمانان این دوران !

شاه پس از لباس پوشیدن راه همه‌روزه خود را در پیش گرفت ؛ نخست از چند دهلیز گذشت و سپس از پله‌کان سنگی پیچ در پیچ برج سنگی قصر بالا رفت . وکیل و خواجه حرمسرا پیشاپیش سلطان مشعل بدست روان بودند و درهای سر راه او را یکی پس از دیگری می‌گشودند .

### طبل نوبت در ستایش اسکندر کبیر

بر صدفی هموار بام قصر ، در امتداد کنگره های حصار آن که روزنه‌های پرتاب تیر در آن تعبیه شده بود بیست و هفت خان نوجوان بحالت نیم‌دایره صف کشیده بودند . این نوجوانان پسران حکام و ملوک غور ، غزنه ، بلخ ، بامیان ، ترمذ و ولایات دیگر بودند که سلطان آنها را بر سیل گروگان در قصر خود تحت مراقبت شدید نگاهمیداشت تا پدرانشان فکر طغیان از سر بدر کنند . جوانان دف و تنبور بدست داشتند .

گروه نوازندگان با بوق و نای و کرنای و سنج مسین در یکسو و سپهداران خوارزمشاه در سوی دیگر به صف ایستاده بودند .

با ورود سلطان همه بانگ بر کشیدند :

— عمر و اقبال شهریار پیروزگر ، سیف الاسلام و قانع‌المشرکین پاینده باد !

سلطان نگاه عبوسی به حاضران انداخت و پرسید :

— تیمور ملک کجاست ؟

— در خدمت شهریارم .

تیمور ملک کشیده قامت و همیشه شاداب که در سور و سوگ و در تمام لشکرکشی‌ها ملازم دائم سلطان محمد بود در حالیکه دست دو پسر خردسال را بدست داشت ، پیش آمد : یکی از آن دو — پسر کهنتر سلطان و زاده آخرین خاتونش — دختر یکی از خان‌های محتشم قبچاق و دیگری نوه‌اش — پسر جلال‌الدین و از مادر ترکمن بود . سلطان خم شد و دستی بر گونه پسر خود کشید و آنگاه با لحنی تند از نوه‌اش پرسید :

— جلال‌الدین خان کجاست ؟

— باهم با شهبازها به شکار رفته است . — چشمان سیاه پسر از زیر دستار سپید با نگاهی محتاط میدرخشید .

— تیمور ملک ! هم اکنون سواران را به‌جهت اربعه روانه کن

تا جلال‌الدین خان را ببابند! ترکمن‌ها همچنان به کاروان‌ها دستبرد می‌زنند و بیم آنستکه بر فرزند من نیز حمله برند.

— امر سلطان مطاع است!

در این هنگام از بالا، گویی از میان ابرها، آوای زیری بسان بانگ کودک در فضا طنین افکند:

— سحرخیزان رستگارند!

نوک مناره‌ی بلند چون شمعی که سر بر آسمان کشیده باشد، در پرتو گلرنگ خورشید که از پس کوه‌های دور فراز می‌آمد، تابناک شد. بناهای شهر هنوز در تاریکی غوطه می‌خوردند.

مهم‌ترین نوجوانان طبل خود را به خوارزمشاه داد و سلطان محمد بانگ بر آورد:

— آفرین بر اسکندر کبیر! جاویدباد نام بلند اسکندر جهانگیر! اسکندر از سراسر ایران زمین گذشت و به سواحل جیحون و زرافشان\* رسید. اسکندر رهنمون ما و آموزگار ما ست! به ارجمندی او سه بار طبل نوبت\* \* بکوییم!

به فرمان سلطان آوای کوس و بانگ نای و نفیر کرنا و نوای سنج در فضا پیچید و بافتخار اسکندر مقدونی دلیر سه بار نوبت نواخته شد. وقتی نوازندگان از نواختن باز ایستادند و پژواک و باز آوای طبل نوبت هنوز در فضای میان برج‌های بلند قصر طنین افکن بود تیمور ملک بانگ برکشید:

— ما رومی کبیر اسکندر ذوالقرنین را بدانسان که زبینه اوست

\* زرافشان — نام رودخانه‌ای که از سلسله جبال حصار واقع در جنوب سمرقند سرچشمه می‌گیرد و کشتزارهای سمرقند و بخارا را مشروب می‌سازد. (تبصره مؤلف)

\* \* نوبت (نوبه) — تقارهای که در اوقات شب و روز نواخته می‌شد. نوبت بقول مورخین از زمان اسکندر مقدونی مرسوم شد. بافتخار فتوحات او سه بار نوبت می‌زدند. این رسم بعدها نیز ادامه یافت. در زمان سلطان سنجر هر روز پنج بار نوبت می‌زدند. در گذشته در سر در باغ ملی تهران نیز هر شامگاه یکبار تقاره یا نوبت می‌زدند. (مترجم)

ارج نهادیم. رحمة‌الله علیه. عمر او وفا نکرد و در جوانی درگذشت و تنها نیمی از کارهای بزرگی را که در پیش داشت بانجام رساند. اینک ما را اسکندری دیگر آمد که سردار کبیر ما سلطان محمد فاتح، بانی شاهنشاهی بزرگ خوارزم است! دولت و اقبال فرمانروای توانای ممالک اسلام، سلطان علاءالدین محمد پایدار باد! به ارجمندی سلطان گیتی‌ستان سه بار طبل نوبت بکوییم!

بار دیگر بانگ دهل و خروش کرنا و آوای سنج فضای آرام را به ولوله انداخت.

سلطان محمد، با هیمنه، تکیه بر کنگره حصار، سینه فراخ خود را به پیش داده سر در گریبان تفکر فرو برده بود. بنظر میرسید که در زیر دستار سپید سوداهای بزرگ به مغزش هجوم آورده‌اند.

پس از لختی سلطان سر برآورد و خطاب به حاضران گفت:

— بروید! بسلامت!

حضار یکان یکان دست بسینه با گام‌های تند و کوتاه نزد او شتافتند و بر دامن ردایش بوسه زدند و واپس به حفره‌ی تاریک پله‌کان برج فرو رفتند.

پس از همه تیمور ملک دست دو کودک را گرفت و از صفه برج بیرون رفت.

نوه سلطان می‌گفت:

— جدم وعده یک آهوی زنده بمن داده است.

پسر سلطان گفت:

— پدرم بمن یوز شکاری هدیه خواهد داد تا هم آهوی تو و هم خود تو بچه مار را بخورد! ..

سلطان به کنگره‌ی حصار تکیه داده بود. در پایین برج، بام‌های مسطح خانه‌ها بطور نامرتب تنگ هم چسبیده بودند. قصر چندین بنای کوتاه داشت که همه آنها از طریق راهروها به بنای بزرگ بی‌قواره‌ای متصل بودند. باروی بلند کهنی با برج‌های دیده‌بانی آماس کرده اش قصر را در احاطه خود داشت. قامت‌های بی‌حرکت یساولان نیزه بدست در پرتو خورشید بامدادی بخوبی نمودار بودند.

سلطان دیری از دور به شهر بزرگ می‌نگریست. شهر رفته رفته

از خواب برمی‌خاست و پرده دود برفراز بام خانه‌ها کشیده می‌شد. چشم سلطان به یکی از حیاط‌های کوچک قصر دوخته شد. سرو کهنی در آن سر باسماں افراشته بود و زیر آن تک خیمه‌ای سپیدی میزد. این خیمه پناهگاه لعبت تازه حرمسرا یعنی همان گلجمال دوشیزه سبزه روی ترکمن بود که سحرگاه از چنگ سلطان گریخته بود. او حاضر نبود در اتاق‌های تاریک قصر بماند و طلب کرد این خیمه را در حیاط برایش بپادارند تا همانگونه که در صحرا خو گرفته بود مانند دختران دیگر ترکمن در خیمه بسر برد. او نمیخواست در حرم با سایر «گل‌های باغ عدن» همسرا باشد و هنوز نمیدانست که رفتارش باید بر چه روال باشد! بیهوده نبود که ترکان خاتون ملکه مادر سخت از او نفرت داشت.

سلطان با خود میگفت:

— دختر مغرور! دست بروی خداوند خود دراز می‌کنی! وقتی یوز محبوب من در تالار قالی‌خانه بجانم افتاد خواهیم دید که چگونه بر خود می‌پیچی و زوزه میکشی!

از پایین، از پای برج صدای فریاد برخاست. در هوای ساکت صبحگاه این سخنان واضح بگوش می‌رسید:

— مسلمانان بشنوید! سلطان محمد از دین اسلام برگشته به کفار شافعی مذهب گرویده است. او پارسیان زندیق را می‌نوازد. مقربانش همه از بت پرستان قباچاند. پدرش سلطان تکش ترکمن پاک‌دین بود ولی محمد به ترکمن‌ها بدیده حقارت می‌نگرد. باو اعتماد نکنید! ..

سلطان از وکیل پرسید:

— این مردک کیست که چنین زوزه میکشد؟ چرا مراقب نظم نیستی؟

وکیل تعظیم کرد و گویی عفو می‌طلبد گفت:

— شهریار پاینده باد! این شخص شیخ مجدالدین صوفی است که در سرداب برج عربده میکشد. او نه از غل و زنجیر می‌ترسد و نه از ظلمت زندان. مام خردمندت شهر بانو ترکان خاتون باو لطف خاص دارد. ولی او سخنان گستاخانه بضد شهریار خود می‌گوید. دیروز تمام صوفیان شهر در میدان گرد آمدند و سوگند یاد کردند که بحالت

اجماع به زندان بریزند و شیخ مجدالدین مجنون را از سرداب بیرون آورند.

سلطان محمد برآشفت و شانه‌های وکیل را در چنگ گرفت و سخت تکان داد و گفت:

— لایبالی بی خبر از همه‌جا! هم اکنون به جهان پهلوان میرغضب بگو من این عاصی شورشی را بتو می‌سپارم... بگو پیش از آنکه صوفیان مجنون به نجات او برخیزند، شتاب کند.

خوارزمشاه از برج بزیر آمد و به تالار قصر رفت. دیوارهای تالار با ماهوت سرخ پوشیده بود. سه امام محاسن سپید در تالار منتظر ورود سلطان بودند. سلطان کفش‌ها را دم در از پا کند و به وسط اتاق رفت و روی قالی کنار مجمر آتش نشست و به امامان اجازه نشستن داد.

سه امام که در برابر خوارزمشاه بزانو درآمده بودند پس از دعا و ثنای سلطان کنار مجمر آتش بر قالی نشستند.

سلطان محمد خطاب بآنها گفت:

— شروع کنید. فتوا بدهید که آیا من که مقتدرترین فرمانروای اسلام حق دارم طلب کنم که خلیفه بغداد از من اطاعت کند؟ و نیز فتوا بدهید که اگر خلیفه نخواهد گردن باطاعت نهد تکلیف من چیست؟

امامان فقیه کتب قدیمی ضخیمی را که با خود آورده بودند گشودند و پس از تلاوت آیاتی چند از قرآن به تفسیر پرداختند و گفتند که خوارزمشاه پس از پروردگار متعال بزرگترین قدرت روی زمین است، در هر امری رای او عین صواب و هر فرمان و هر کلامش مقدس است.

فضای اتاق نیمه‌تاریک بود. از پنجره مشبک و مدور زیر سقف نور ضعیفی بدرون می‌تابید. شمعدانی که پایه برنجی داشت با شعله‌ای مرتعش می‌سوخت. امامان بدون نگاه کردن به قرآن با صوتی جلی آیات قرآن را تلاوت می‌کردند.

خوانسالار که با وقار تمام پشت سر سلطان ایستاده بود با یک سخن یا اشاره ابرو به خادمی که بیصدا روی قالی گام بر میداشتند، دستور

میداد . سفره دار باشی ظرف‌های نقره را از آشپزباشی تحویل می‌گرفت .  
جمعی از منصبداران محتشم در انتظار التفات سلطان پشت در گردآمده  
بودند .

غلام سیاهی با حلقه سیمینی به بینی طبق بزرگی را که پایه‌های کوتاه  
داشت به حضور آورد . خوانسالار با حرکتی استادانه دستارخوان حریری  
روی طبق گسترده . خادم دیگر سینی سیمینی را با پیاله‌های چای داغ معطر  
و سیخ‌های کباب و قرص‌های نان و ظرف‌های کره و خامه و سرشیر  
و عسل بر دستارخوان نهاد .

سلطان در حین صرف طعام و در همان حال که پیاله‌های چای را  
پی در پی مینوشید به سخنان امامان گوش میداد . حرارت آتش مجمر  
و چای داغ بتدریج تأثیر خود را بخشیدند و سلطان تکیه بر مخده‌هایی  
که خادمان بموقع آماده کرده بودند به خواب رفت و نفیرش برخاست  
و این نشانه خشنودی سلطان از فتوای علمای دین بود . همه بی صدا  
و آرام محضر سلطان را ترک گفتند . دستارخوان برجیده شد و منصبداران  
و خادمان پراکندند . تنها کسی که در تالار ماند غلام سیاه بود  
که دم در زانو بر زمین زده منتظر بود تا فرمانروای عظیم‌الشان  
ممالک اسلام بیدار شود .

## فصل سوم

### میر غضب

در گورگنج همگان برج بلند عبوس « فراموشخانه » را که در  
میدان بزرگ شهر جنب قصر شاهی واقع بود می‌شناختند .  
بر در کوتاه آهن کوب برج قفل بزرگی آویخته بود . کلید آن به  
گردن زندانبان بود که همانجا روی پله نشسته نیزه کوتاه و زنگ‌زده  
خود را بدیوار آجری برج تکیه داده بود . جلوی زندانبان پاره فرشی پهن  
بود که عابرین صدقات خود را روی آن می‌نهادند . کسه چوبی پر از  
ماست ، قرص‌های نان ، چند بسته پیازچه و سکه‌های مسین دشت امروز  
او بود ... زندانبان به کسانی که سخاوت بیشتری داشتند گاه اجازه  
میداد به برج نزدیکتر شوند و با زندانیان گفتگو کنند .

در پای بدنه برج چند روزن مدور با میله‌های آهنین سیاهی میزد .  
از زیرزمین برج فریادهای خفه‌ای بگوش میرسید . وقتی صدای پای  
عابرین به پایین میرسید فریادها شدت می‌یافت و دستهای استخوانی  
که به هوا بر می‌خاست از پشت میله‌ها نمایان می‌شد . روستایی ساده‌ای  
که قبای راه راه پوشیده بود و تکه پارچه کبود رنگ ورورفته‌ای بر سر  
داشت و ملایی که عمامه سفید ستبر بر سر داشت سکه‌ای جلوی  
نگهبان می‌انداختند و بی‌صدا به روزن نزدیک می‌شدند و چند قرص  
نان در کف دست‌های لاغر چرکینی که از لای میله‌ها بیرون آمده  
بود می‌گذاشتند . آنگاه فریادها رساتر می‌شد و از کسانی که دستشان  
به روزن نرسیده بود صدای نفرین برمیخواست .

— به محرومین از نور کمک کنید !

— برای رضای خدا جامه‌ای بمن صدقه بدهید . سابس و کنه

تنم را خورد !

— آخ ، آخ ! کور شدم ، پا روی چشم‌هایم گذاشتی !

از کوچه مجاور صدای فریاد جماعت بگوش رسید . گروهی از  
صوفیان با کلاه‌های بوقی دراز تبرزین بدست و یاهو و یا حق گویان وارد  
میدان شدند . مردم کنجکاو از پی آنان می‌آمدند . صوفیان با سنگ  
و تبرزین به در زندان هجوم بردند و در صدد شکستن قفل بر آمدند .  
برخی از آنان سر پیش روزن می‌بردند و فریاد می‌زدند :

— شیخ مجدالدین بغدادی \* زنده‌ای ؟ ما برای ثنای تو ،

جورکش راه دین و حقیقت آمده‌ایم ! هم اکنون ترا آزاد می‌کنیم !

از قعر سرداب فریاد ممتدی برخاست . همه سرا پا گوش شدند

و خاموش ماندند . صدا می‌آمد :

— لعنت حق بر حکام جابری که بر خلق ستم روا میدارند !

پروردگار باریتعالی، آنکس را که بروی خلیفه اسلام شمشیر می‌کشد، در

آتش غضبت بسوزان ! دژخیمان و تاراجگران را به کیفر اعمالشان

برسان !

زندانبان از چنگ صوفیان بدرون قصر گریخت . سواران قبحاق

\* شیخ مجدالدین شرف ابن المؤید بغدادی اهل متصوفه و از

شاگردان مشهور نجم‌الدین کبری . ( مترجم )

از قصر درآمدند و با تازیانه به متفرق ساختن جماعت پرداختند. صوفیان شیون کنان باطراف میدان گریختند.

در این هنگام چند تن برفراز دروازه قصر، میان کنگره‌ها نمودار شدند. یکی از آنان که قامت بلند و ردای نارنجی بر تن داشت پیش استاده بود. دیگران دست بسینه بحالت احترام در انتظار فرمان او بودند. ظهور خوارزمشاه بر فراز دروازه قصر همیشه نشانه شومی بود که خبر از اعدام محکومین میداد.

دسته دژخیمان سلطان دو بدو از دروازه قصر بیرون آمدند. همه کشیده قامت و تنومند بودند. لباده‌های کبود با دامن بلند بر تن داشتند. آستین‌ها را تا مرفق بالا زده و بر شلوارهای فراخ زعفرانی رنگ آنها نوارهای سرخ دوخته شده بود. همه با ساطورهای پهن و بلند خراسانی گرداگرد میدان حلقه زدند و جماعتی را که به جلو فشار می‌آوردند به پس راندند و سپس بر جای آرام گرفتند. از پی آنان جهان پهلوان میر غضب، سر دژخیم نامی سلطان محمد با قامت بلند استخوانی و با اندک خمیدگی پشت و با چنگ گشوده وارد میدان شد. نیم تنه‌اش را داخل شلوار چرمی زده و کمر بند پهنی روی آن بسته بود. انبانی بدوش داشت که همیشه سرهای مقتولین مهم را در آن می‌نهاد و به سلطان عرضه میداشت.

در وسط میدان زیر سکوی چوبی بلندی حفره‌ای چهار گوش، سیاهی میزد. چهار ستون در چهار گوشه سکو برپا بود که از بالا با چهار تیر بیکدیگر متصل میشدند. دو غلام نیمه‌عریان زنجیر پیا سید بزرگی آوردند و کنار سکو قرار دادند.

نگهبان زندان در کوتاه آهن کوب زندان را گشود. میر غضب با چند تن از دستیاران خود به سرداب رفت. از درون سرداب فریادهای دلخراشی بگوش رسید و سپس به خاموشی کامل گرایید. دژخیمان پانزده زندانی را که پای راست همه آنان بیک زنجیر بسته بود از سرداب بیرون کشیدند.

بندیان چرکین پاره‌پوش و ژولیده‌موی که آفتاب تند چشمان تاریکی کشیده آنها را میزد تکیه بر یکدیگر با گام‌های لرزان به میدان آمدند. در زندان بهم خورد و بار دیگر قفل سنگین بان آویخته شد. از سرداب فریادهای پیایی بگوش میرسید. نگهبانان از دو طرف صف محکومین به

مرگ روان بودند. یکی از محکومین که پیری فرتوت و ژولیده‌موی بود پایش لغزید و بر زمین غلتید و دو بندی دیگر را نیز با خود کشید. آنها را به ضرب لگد بلند کردند و به کشتارگاه راندند و سپس همه را روی سکو بزانو نشانند و سرهایشان را خم کردند. یکی از جلادان موی محکوم را به چنگ میگرفت و میر غضب ساطور خود را با دو دست بالا می‌برد و بیک ضربت سر از تن او جدا میکرد و سر بریده را به جماعت دم فرو بسته نشان میداد و بدرون سبد می‌انداخت.

جماعت از هم می‌پرسیدند: «کدامیک از محکومین شیخ مجدالدین بغدادی قطب صوفیان است؟» بندیان از فرط گرسنگی و مرض چنان مفلوک بودند که تمیز یکی از دیگری دشوار می‌نمود. وقتی میر غضب سر چهاردهمین محکوم را از تن جدا کرد ناگهان از سراسر میدان خروش برخاست:

— امر امر سلطان است. فرمان شهریار است! چشم‌ها به بام دروازه قصر دوخته شد. خوارزمشاه از آنجا دستمال رنگینی تکان میداد و این علامت آن بود که «کشتن متوقف گردد. سلطان محکوم را می‌بخشد».

میر غضب در حالیکه ساطور بلند خود را با کهنه سرخ رنگ پاک میکرد بانگ زد: «آهنگر را بیاورید!»

پانزدهمین محکوم به مرگ، طغان دست پرورده میرزا یوسف بود. او که هنوز پسر بچه‌ای بود با چشمان فراخ باطراف مینگریست و نمیدانست چه اتفاقی افتاده است.

میر غضب روی پسرک را بسوی قصر برگردانید و سرش را بزمین خم کرد و گفت:

— بیاس این موهبت عظمی در برابر پادشاه خود سجده کن! — آهنگری با افزار خود به گشودن زنجیر از حلقه پای طغان پرداخت.

طغان همینکه دید دیگر حلقه پایش به زنجیر بسته نیست از بالای سکو خیز برداشت و میان جمعیت پرید. آهنگر فریاد زد:

— صبر کن! کجا رفتی؟ هنوز حلقه پایت را باز نکرده‌ام! .. طغان صدای فریاد را از پشت سر می‌شنید و در حالیکه خود را

سایه دوخته

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل  
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن .  
( حافظ )

وقتی طغان از میان جمعیت بیرون آمد به کوی خلوتی افتاد که  
دیوارهای گلین در سراسر آن امتداد داشت . در انتهای کوچه ، کنار  
ترعه شهر سر درآورد .

آب گل آلود از میان خاکریز بلند کرانه‌های ترعه  
آرام میگذشت . زورق‌های دراز بی قواره مملو از امتعه و هیمه و  
بسته‌های علف و گوسفندانی که تنگ هم ایستاده بودند آهسته  
پیش می آمدند .

طغان با خود گفت : « کاش میتوانستم با یکی از این زورق‌ها به  
بلاد دور بروم . ولی چه کسی مرا با این جامه چرکین ژنده و تن پر  
از زخم بانجا راه میدهد ! »

کمی دورتر از ساحل ترعه ، قطعه زمین شنی زرد رنگی بچشم  
میخورد . طغان بانجا رفت . جامه از تن درآورد و در آب شست و  
خود نیز آب‌تنی کرد و سپس در آفتاب دراز کشید و به فکر  
فرو رفت :

« محکوم به مرگ که از زندان رها شده است به کجا پناه ببرد ؟  
چه کسی او را به کار خواهد گرفت ؟ شهر تنگ است و جمعیت زیاد .  
هرکس میخواهد روزی خود را درآورد ... » — طغان نگاهی به پای خود  
انداخت . حلقه آهنین سنگین را همچنان پیا داشت و روی آن حک شده  
بود : « مادام العمر » — میرزا یوسف پیر حاضر نیست با زندانی از بند  
رسته حتی یک کلمه صحبت کند . تنها بنت زنجیجه ممکنست دلش بر من  
بسوزد . ولی مگر من جرأت دارم با این تن پر از جراحت شبیه به  
جذامیان خود را باو بنمایانم ؟ ..

خم کرده بود از میان انبوه جماعت شهریان راه باز میکرد و میکوشید  
هر چه زودتر از آن مهلکه دور شود .

میدان جلوی برج زندان خالی شد . زندانبان جلوی در برج به  
نیزه زنگ زده خود تکیه داده بود .

دخترکی باروبند که فقط چشمانش از زیر آن نمایان بود از کنار  
دیوار به پیش آمد و چون به روزن پای برج رسید آهسته صدا زد :

— طغان ، طغان سلاح‌ساز !  
دستهای لاغری از روزن بیرون آمدند . صدای خفه‌ای جواب داد :

— طغان تو دیگر بی سر ست ! چیزی بده تا بخوریم و با دعای  
خود برایش آموزش بطلبیم .  
دخترک دست به روزن گرفت و نومیدانه شیون کشید :

— طغان ، جواب بده ، زنده‌ای ؟

باز از سرداب صدا آمد :

— هرچه آورده‌ای بما بده ! طغان تو دیگر به هیچ چیز نیازمند  
نیست . او حالا در بهشت ، در کنار حضرت رسول مائده‌های لذیذ  
میخورد .

دختر نان و خربزه‌ای را که با خود آورده بود در کف دستی که  
جلوی روزن بود گذاشت و خود نزد زندانبان رفت و پرسید :

— بابا نظر ، راست است که طغان را کشتند ؟  
زندانبان با دست بسوی میدان اشاره کرد و گفت :

— او را با بندیان دیگر به کشتارگاه بردند . لابد کشته‌اند .  
درویش پیری به پیش آمد و چند سکه در کف زندانبان گذاشت  
و در گوشی از او پرسید :

— چرا قطب ما شیخ مجدالدین بغدادی در میان محکومین نبود ؟  
کشتن او بتأخیر افتاده یا خوارزمشاه او را بخشیده است ؟  
زندانبان سکه‌ها را لای شال کمر پنهان کرد و گفت :

— سلطان از لعن‌های شیخ به خشم آمد و فرمود پیش از آنکه  
صوفیان نجاتش دهند او را به قتل رسانند .

— هنوز زنده است یا نه ؟  
— نه ! وقتی محکومین را از سرداب بیرون میآوردند جهان

پهلوان میرغضب آنجا رفت و شیخ مقدس را با دست خود خفه کرد ...

بهر تقدیر مجبورم نزد استاد قره مقسوم باز گردم. او اجازه خواهد داد این حلقه را از پا درآوردم.

طغان از جا برخاست و براه افتاد و کمی بعد به راسته بازاری رسید که دکان‌ها در دو سوی آن ردیف بودند. صاحبان آنها بر سکوها روی قالیچه نشسته بودند. متاع آنها به درهای گشوده دکان‌ها آویخته و یا در قفسه‌های جلوی دیوار رویهم چیده شده بودند.

سقف بازار با حصیر پوشیده و فضای آن نیمه تاریک بود. نور آفتاب خیره‌کننده با اشعه مورب از خلال حصیر بدرون بازار می‌تابید. موزه‌های زردرنگ که با ابریشم قرمز و سبز گلدوزی شده بودند، سپرهای مدور آهنین که آیاتی از قرآن با مفتول‌های سیمین روی آنها نقش بود و پارچه‌های راه راهی که فروشندگان به صحرائشینان پاپاخ بسر یا به زنان رنگین‌جامه عرضه می‌داشتند، جلب نظر میکرد.

کارگاه آهنگری استاد قره مقسوم در انتهای راسته آهنگران قرار داشت. آوای پتک آهنگران و طرق طرق ورقه‌های آهن از هر سو بگوش میرسید. آهنگران به ساختن شمشیرهای سر کج، کارد و خنجر و نوک نیزه مشغول بودند.

گروهی از بردگان پارسی و روسی نیمه‌عریان که فقط شلوار پیا و پیش‌بند چرمین بر سینه داشتند روی سندان‌ها خم شده بودند و با چکش بر طاس‌ها و طشت‌های مسین نقش‌های زیبا نقر می‌کردند. گروه دیگر نفس‌زنان و عرق‌ریزان پتک‌های سنگین را بر آهن تفته می‌کوبیدند. پسر بچه‌ها با چهره‌های دوده گرفته دم‌های بزرگ کوره‌ها را می‌دیدند و هر چندی یکبار بادلوهای چوبین از پی‌آب به لب نهر می‌شتافتند. استاد قره مقسوم تنومند و سینه فراخ که انتهای ریش سفید خود را با حنا رنگ کرده بود بر سکوی کارگاه روی تکه‌ای قالیچه نشسته بود و گاه به کارگران دشنام میداد و گاه به سلام عابریں جواب میگفت. کنار او دو برده - یکی جوان که داغ بر پیشانی داشت (چون روزی قصد فرار کرده بود) و دیگری پیر و با چهره‌ی دوده گرفته و لاقید - بر یکلسته مفتول پولادین با ضربات یکنواخت، چکش می‌کوبیدند. کار آنها از همه پرارزش تر بود: شمشیرهای معروف منقش «جوهر» - دارا که شمشیر دمشق نام داشت بی آنکه تیغه آنها را در آتش بگذارند به «شیوه سرد» می‌ساختند.

همینکه چشم استاد به طغان افتاد بانگ زد:

- اینجا چرا آمده‌ای؟ برو گم شو! تو خیال کردی که من

بندی در زندان مانده را به کارگاه خود می‌پذیرم؟

- استاد، اجازه بده خودم چکش بگیرم و این حلقه را از پایم

بازکنم...

- نمی‌خواهم دست تبهکار تو چکش‌های مرا بیالاید. برو

والا با کلبتین داغت میکنم.

طغان با دلی خشمگین از این رفتار ناروا از آنجا دور شد.

پسرک آماده بود سر به کوه و بیابان بگذارد. در آن حال پریشان

چشمش به درویشی افتاد که پای دیوار نشسته بود. پرتو آفتاب از

لا بلای سقف حصیری بر خرقة رنگین پر وصله‌اش می‌تابید و در حالیکه

زیر لب ورد می‌خواند تکه پارچه گلی رنگی را با درزن درشت روی

وصله‌های زرد و سبز و کبود رنگ و رو رفته خرقة خود میدوخت.

طغان که از فرط رنجش و نومیدی بر خود می‌پیچید جلوی درویش

ایستاد. سایه تیره‌اش بر زانوی درویش افتاد.

درویش باو رو کرد و گفت:

- پسر جان، می‌بینی، من وصله نو بر خرقة میدوختم. سایه‌ی

تو روی وصله افتاد و من آنرا با وصله به خرقة خود دوختم. حال تو

بمن دوخته‌ای و چون سایه‌ای همیشه بدنبال من خواهی آمد.

طغان شتابان نزد درویش رفت و کنار او نشست و پرسید:

- اینکه گفتمی راست است یا ریشخندم میکنی؟ مرا از خود

مران، بتو خدمت خواهم کرد و هر چه بگویی به جان می‌پذیرم.

درویش سری تکان داد و گفت:

- من میدیدم که این استاد خودپسند چگونه ترا از خود راند.

چرا اندوهگینی؟ مگر در دنیا جا قحط است؟ بیاراهنمای من باش!

باهم از اینجا به «بلده طیبه بخارا» می‌رویم. از من بتو نصیحت:

هیچگاه در جایی که تورا از خود می‌رانند درنگ مکن و همیشه با

خاطری مطمئن بسوی کسانی برو که ترا نزد خود می‌خوانند... اینک

تو به خرقة درویش دوخته‌ای و زمان سرگردانی تازه‌ات آغاز میشود.

برادر کهنتر من، از پی من روان شو!



درویش عصازنان به پیش افتاد و طغان نحیف و نزار لنگان لنگان از پی او روان شد. پس از آنکه از کنار چند کارگاه آهنگری گذشتند درویش در نبش بازار بر جای ایستاد. آهنگر پیر دوره گردی آنجا در گوشه ای جلوی کوره دستی سرگرم کار بود. از لاغری، پوستش به استخوان چسبیده بود. ولی دستهای لاغرش ماهرانه با چکش و کلبتین روی سندان کار میکرد و میخ های سیاه کوچکی را که میساخت با سرعت و حرکاتی یکنواخت یکی پس از دیگری به لاوک پر آب می ریخت.

درویش خطاب به آهنگر گفت :

— استاد آهنگر، میتوانی این حلقه آهن را از پای این پسر باز کنی بی آنکه باو زخمی برسانی؟  
آهنگر روی حلقه خم شد و گفت :

— این کار دو درهم سیاه مزد بر میدارد. سلطان برای غل و زنجیر زندان های خود آهن محکم و مرغوب بکار می برد. اگر به دو درهم سیاه یک درهم نقره بیافزایی از این آهن، دشنه آبدار می سازم. درویش همین خود را از لای شال کمر درآورد و یک سکه نقره به پیر نشان داد و گفت :

— چنین باد که تو گویی. ولی روی این حلقه کنده شده است : «مادام العمر». دشنه ای بساز که این خط بر آن بجا ماند.  
پیر گفت :

— خواهد ماند. — آنگاه دستی به پشت طغان زد و گفت :  
— پایت را روی سندان بگذار و «مادام العمر» با سلطان و دژخیمانش در پیکار باش !

## فصل پنجم

### سغا

درویش حاجی رحیم عصازنان از بازارهای تنگ مجاور بازار بزرگ گورگنج میگذشت.  
در بازار مسگران ظروف مسین، طشتها و طاسها، سینیها،

تنگها و آفتابه های صیقل خورده و براق که نقش های زئیا بر آنها کنده بودند تلولوی آتشین داشتند. در راسته های دیگر شمعدان های برنجی قلمزده، ظروف سفالین، دوری، قاب، کاسه و بشقاب، پیاله و فنجان، چینی های نفیس فغفوری سفید و آبی رنگ و نیز جامها و قدح های آبگینه و بلور پرتین عراقی ساخته میشد.

در راسته عطاران رایحه عطریات و مرهمها و بلسان های نادر شفا بخش مشام را تازه میکرد. همانجا داروهای نباتی گرانبها بفروش میرسید : ریشه ی ریوند تنغوز\*، روغن گل سرخ، روغن کرچک، قلیاب صابونی که از خاکستر گیاهان شوره زار می گرفتند\*\* و برای شفای امراض جلدی و معدی و تقویت لثه بکار می بردند. در میان این داروها ترکیبی از یکنوع خاک گرانبها و عطریات که برای تن شویی در حمام بکار میرفت\*\*\* و نیز گرد سبز پارسی که موی تن را بسرعت می سرد\*\*\*\*، روغن بخارایی که برای تقویت مو به سر می مالیدند، مشک ختن، عنبر هندی و دانه های تیره رنگ حشیش که سکر می آورد\*\*\*\*\* یافت میشد.

\* ریوند تنغوز — تنغوز نام یکی از قبائل ساکن سیبری شرقی و سواحل رودخانه آمور است. ریوند تنغوز گیاهی است از تیره ریواسها که ساقه و ریشه آن در طب بکار میرود و ظاهراً باید همان «ژن شن» باشد که از خواص شگرف شفا بخش ریشه آن از دیرزمان استفاده طبی میشد و اکنون نیز مورد استفاده است.  
( مترجم )

\*\* قلیاب صابونی یا قلیاب صابون پزی در اینجا ظاهراً باید همان «زاج سیاه» باشد که از خاکستر گیاه بیابانی اشنان بدست می آید و از جمله در شوره زارهای کویرهای اطراف قم نیز می روید و همانست که از آن قلیاب قمی بدست می آورند. ( مترجم )

\*\*\* این ترکیب ظاهراً همان «سفیداب حمام» است. ( مترجم )  
\*\*\*\* نوره. ( مترجم )

\*\*\*\*\* شاهدانه. ( مترجم )

حاجی رحیم از میان جماعت رنگارنگی که سیل آسا در بازار روان بودند میگذشت و جلوی دکان‌ها میایستاد و به بهانه‌ی دریافت صدقه در چهره صاحبان آنها تفرس میکرد تا کسی را که در جستجویش بود بیابد.

وقتی درویش به راسته‌ی بزازان رسید بازرگانانی که با وقار روی نهالی‌ها یله داده بودند سکه سیاهی به کشکول او می‌انداختند و میگفتند:

— درویش اجر خود را گرفتی برو به خیر و سلامت!

آنها بیم داشتند که مبادا دستهای قیرگون درویش حریرهای الوان و پارچه‌های گرانبهای زرتار و ترمه‌های نفیسی را که معمولا برای پیشکش به بیگ‌ها و خانان محتشم و مقتدر خریداری میشد، چرکین کند.

در این راسته حاجی رحیم چشمش بر مردی افتاد که به شخصی که در جستجویش بود، شباهت بسیار داشت. مرد در میان جمعی از بازرگانان بر مخده‌های دیبا تکیه زده بود. چهره لاغر و پریده‌رنگش به کاغذ سفید سمرقندی می‌ماند و چشمان سیاهش گود افتاده بود و نشان میداد که تازه از بستر بیماری برخاسته است. بازرگانانی که گرد او نشسته بودند او را بسیار معزز میداشتند و پی‌دز پی‌حلویات و نان بادامی و جوز و نقل و پسته تعارفش میکردند. جامه‌ی پشمی فاخری پرتگ خاکستری روشن پوشیده بود و دستار پرنیان رنگین بر سر داشت. از فنجان چینی فیروزه‌فام آهسته چای می‌نوشید. بر انگشت سیابه‌اش خاتمی با نگین فیروزه درشت میدرخشید.

درویش جلوی آن حجره ایستاد. بازرگانان سکه‌ای چند به کشکولش انداختند ولی درویش همچنان خاموش بر جای ایستاده بود. باو گفتند:

— درویش، حق خود را گرفتی، برو بامان خدا!

سرانجام بازرگان بیمار در چهره درویش نظر دوخت و در حالیکه چشمان سیاهش از شگفتی فراخ شده بود، گفت:

— درویش، اگر حاجتی داری بگو.

حاجی رحیم گفت:

— میگویند تو مردی مقتدری، در عمر خود حوادث بسیار

دیده و با کاروان‌های خود گرد جهان گشته‌ای. آیا نمیتوانی به یک سؤال من پاسخ دهی؟

— اگر تو از من تفسیر قرآن میخواهی کسانی از من داناتر هستند. به علما و فضلا و امامان قدسی مراجعه کن. من بازرگانم و تنها در حساب و زرع کردن ماهوت سر رشته دارم.

بازرگانان دیگر بانگ زدند:

— درویش مستجاب‌الدعوه، بس است! برو بخیر و سلامت! ما حق تورا دادیم. — آنگاه مشتی جوز و نان بادامی در کشکولش ریختند.

درویش خطاب به بازرگان بیمار گفت:

— من در انتظار پاسخ تو هستم، زیرا سؤال من بتو بازرگان بزرگوار مربوط میشود.

— بگو!

— اگر تو دوستی میداشتی که در سور و سوگ یار وفادار و رفیق صدیق توو در راههای سخت، در گرسنگی و تشنگی، در گرما و سرما و طوفان برف همیشه همراه غمخوار تو می‌بود — آیا او را قدر میدانستی؟

بازرگان گفت:

— چنین دوستی را چگونه میتوان قدر ندانست؟ ادامه بده.

درویش روی به حاضران کرد و گفت:

— مردان نیک نهاد، محفلتان نورانی، بامدادتان شاد و کامتان شیرین باد! مردی که در برابر شماسست منعم بود و کامروا، حق صحبت نگاه میداشت و شرط دوستی بجای میآورد، باغش شکوفان و بساط بزمش همیشه گسترده بود. اما من نتوانستم تازیانه خشم تقدیر، هجوم بلا و شراره کین حاسدان را از خود دور سازم. بدبختی به من روی آورد و روزگارم را سیاه کرد. دستم تهی ماند، خانه‌ام خراب و گلشنم گلخن شد. یاران بزم از گردم پراکندند. غصه خوراکم شد و خواب از چشمانم رفت و گرسنگی بر من روی آورد. تنها یک دوست برایم مانده بود که در سرگردانی‌ها و درپردری‌ها، هنگامی که

مسکنم غارها و بیغوله‌ها و بستر صخره صما بود و با پای برهنه بر سر خارها گام می‌نهادم، دمی مرا ترک نمی‌کرد. این دوست در دارالسلام بغداد و در سفر مکه معظمه - قبله‌گاه مسلمین عالم با من بود. بار رنج‌های مرا سبک میکرد، خورجینم را به گرده میکشید و در شب‌های سرد از سرما مصونم میداشت. هرچه انتظار کشیدم سعادت بمن روی نمود تا صاعقه‌ای ناگهانی بر من فرود آمد و وقتی به جلگه برکت‌خیز خوارزم رسیدم دوستم را از من جدا کرد و اینک فقر همدم من است و هیچ جا برای بیتوته ندارم...

بازرگان بیمار پرسید:

- چه شد که ترا از دوستت جدا کردند؟ او خانه خدا و زادگاه رسول اکرم را زیارت کرده است و میتواند دستار سفید حاجیان بر سر بندد. چه کس جرأت آزار او و ترا داشته است؟

- باعث جدایی ما یک بازرگان است.

- کدام بازرگان؟

- من که خود را تیره بخت‌ترین موجود عالم میدانستم در راه مردی تیره بخت‌تر از خویش یافتم. او بازرگانی بود که راهزنان بر او زخم زده بی یار و یاور رهایش کرده بودند. من در شفای سخت کوشیدم. زخمش را بستم و میخواستم او را به گورگنج برسانم... شهباز زرین را هم حفظ کردم...

بازرگان که تا این هنگام بدقت سخنان درویش را گوش میکرد، در اینجا ناگهان بر خود لرزید و سخن او را برید و گفت:

- دیگر ادامه نده. ما همه میدانیم بر آن بازرگان چه گذشت. او هم اکنون در برابر تو نشسته است. دیری است که میخواستم تو را جستجو کنم تا نیکویی‌هایت را پاداش دهم. اما تو نگفتی که دوستت کیست. شاید من بتوانم او را از گرداب بلا برهانم؟

درویش گفت:

- تو یگانه کسی هستی که میتوانی آن دوست را بمن بازگردانی. او نمیتواند دستار سفید بر سر گذارد و حاجی نامیده شود زیرا مثل شیطان دم‌دار است. این دوست الاغ من است. قاضی طماع شهری که تو برای شفای خود در آن ماندی، الاغ مرا ضبط کرد. اگر

تو بمن یاری کنی تا الاغ دیگری باز یابم تمام آرزویم بر آورده است.

بازرگان گفت: - تو به الاغ خود خواهی رسید. من آنرا از قاضی خریدم و هم اکنون در سراست. می‌شنوی؟ آیا این صدای او نیست که به تو خوش‌آمد میگوید؟ ولی این کافی نیست. حال تو میتوانی هر چه خواهی از این دکان برگیری: نیکوترین جامه‌ها، موزه‌های ساغری و هر پارچه و متاعی که دلخواه تو باشد. هرچه لازم داری بردار.

- من درویشم و خرقة درویشی مرا بس است. اما از سخای تو تنها توقع دارم که سایه عریان مرا لباس پوشانی. این سایه همیشه دنبال من است و چیزی ندارد تا تن نزار خود را پوشاند.

بازرگانان از این سخن به خنده آمدند و گفتند:

- درویش، تو همه‌اش مزاح میکنی. سایه تو را چگونه میتوان لباس پوشانید؟

حاجی رحیم طغان بینوا را که کنار دیوار ایستاده بود نشان داد و گفت:

- سایه من همین است که در برابر شما ایستاده است! بازرگان بیمار دست بر هم کوبید. خادمی به پیش آمد. باو گفت:

- حسن، این پسر را به دکان جامه فروشی ببر و او را چنان بپوشان که مسافران عازم سفر دور می‌پوشند.

حسن پرسید:

- همه چیز بدهم؟

- آری، همه چیز. «سرتا پای» او را بپوشان: نیم‌تنه، پیراهن، شلوار، پاپیج، موزه، کمر بند و دستار. و اما تو «جهان گشته» \*ی بزرگوار امشب به خانه من بیا. حسن راه خانه را بتو نشان میدهد.

\* مؤلف واژه‌های «سرتا پای» و «جهان گشته» را به همین ترتیب با املای روسی بکار برده و معنای روسی آنها را در پرانتز ذکر کرده است. (مترجم)

## توطئه ملکه ترکان خاتون \*

نفوذ اشراف لشکری قباچاق تحت فرمانروایی بانوی زیرکی چون ترکان خاتون قوت گرفت و دیری نگذشت که اعتبار تخت سلطنت را متزلزل ساخت. قباچاقان سرزمین‌های تحت اشغال خود و حتی سرزمین‌هایی را که بنام آزاد ساختن گرفته بودند بلا مانع تاراج میکردند و کین و نفرت اهالی را علیه شهریار خود برمی‌انگیختند.  
(آکادمیسین و. بارتولد) \*\*

دروازه ارک گشوده شد و سوارانی با کلاه‌های پوستی سفید و خفتان‌های سرخ‌فام راه‌راه و شمشیرهای هلالی زرنگار بر پشت اسبان تناور در دو ستون از قصر درآمدند.  
سلطان محمد خوارزمشاه تنومند و پر هیمنه، با چهره‌ی عبوس و دستار پرندین سپید مزین به رشته‌های الماس رخشنده، بر اسب گلگون سینه فراخ زرین ستام سوار بود. ردای زریفت، کمر زرنگار و شمشیر مرصع به گوهرهای گرانبهای سلطان در پرتو آفتاب تلولوی خیره‌کننده داشت.

پشت سر فرمانروای خوارزم دو سوار در کنار هم روان بودند: یکی جوان دلیر گندمگون سوار بر اسب ترکمنی کهری که قلاده

\* ترکان خاتون - ترکان (به فتح اول) به معنی ملکه و شهربانو لقب زنان سلجوقی و خوارزمشاهی بود. (مترجم)  
\*\* واسیلی بارتولد (۱۸۶۹ - ۱۹۳۰) - خاورشناس نامی روس. صاحب بیش از ۴۰۰ کتاب درباره تاریخ شرق و از آنجمله دهها کتاب درباره ایران. (مترجم)

خادم درویش را با طغان حیرت زده بدکانی برد که انواع جامه‌های مردان و زنان و کودکان در آن آویخته بود. حسن نیکوترین جامه‌ها را عرضه میداشت ولی درویش تنها آنچه را که محکم و بادوام و برای سفر مناسب بود برمی‌گزید. وقتی طغان لباس پوشیده و با عمامه کبود خاص پسران گورگنجی از دکان بیرون آمد، حسن صره‌ای در کف درویش گذاشت و گفت:

- خواجه بزرگوار من- محمود یلواج فرمود این پنج دینار طلا را، بتو بدهم تا در راه به چیزی محتاج نمائی. الاغ تو نیز پالان شده در سرای خواجه است. هر وقت خواسته باشی میتوانی بگیری. لابد تو در حق خواجه خدمتی بزرگ کرده‌ای والا بندرت سخاوت او چنین گلی می‌کند.

شبانگاه حاجی رحیم به خانه محمود یلواج رفت. بازرگان در باغی بزرگ درون آلاچیق زیبایی در انتظار او بود. پس از نوشیدن پیاله‌ای چای سبز وقتی خادم بیرون رفت، بازرگان آهسته پرسید:

- تو امروز از کدام شهباز زرین سخن میگفتی؟  
درویش از لای شال خود لوحه زرینی را که صورت شهباز بر آن نقش بود بیرون کشید و بدست محمود یلواج داد. محمود بسرعت آنرا گرفت و در بغل پنهان کرد و گفت:

- این سخن مرا بخاطر خود بسپار: هر واقعه‌ای در جهان روی دهد، حتی اگر عالم کن فیکون شود، هر وقت بمن احتیاج پیدا کردی، بی پروا میتوانی به خانه من آیی. من همیشه برای یاری بتو آماده‌ام. حال بگو در گورگنج قصد چه کاری داری؟

درویش گفت:

- من فردا از اینجا به بخارا میروم. از ماندن در این شهر بیم دارم. اینجا همیشه بالای سر انسان شمشیر آویخته است و هر آن ممکنست بدون تمیز حق از ناحق، فرود آید. عصای در بدری و رنج راه‌های دور گواراتر از ماندن در این شهر است.

سیمین بگردن داشت. این سوار جلال‌الدین ولیعهد سلطان و از بطن خاتون ترکمن بود. دیگری پسری خردسال آراسته به قبای زر تار سوار بر اسب ابلقی که یال بلند سیاه آنرا بصورت رشته‌های باریک بهم بافته بودند. این پسر کوچکترین و محبوب‌ترین فرزند سلطان و از بطن خاتون قبچاقی او بود.

از پی آنان امیران محتشم خوارزم بر پشت اسبانی با غاشیه‌های سرخ‌فام کرو فر میکردند.

هزار سوار ملتزم رکاب سلطان، پس از خروج از قصر دو گروه شدند. یک گروه از پیش میرفت و در بازار بزرگ شهر جماعت مردم را با تازیانه از مسیر حرکت سلطان دور میکرد. گروه دیگر ملتزمین، از قفای سلطان در حرکت بودند.

با رسیدن موکب سلطان همه بزانو درمی‌آمدند و سجده میکردند. هیچ کس حق نداشت به چهره فرمانروای بزرگترین کشور اسلامی نظر دوزد. بازرگانان به شنیدن غریو کوس و کرنا شتابان قالی‌ها را از حجره‌های خود بیرون میکشیدند و مسیر حرکت سلطان را فرش میکردند.

سلطان محمد به مدح و ثنا و هلهله رعایا و ابراز مراتب وفاداری و دولتخواهی آنان خو گرفته بود. به پشت‌های بیشماری که در پای اسبش بخاک افتاده بودند با نظری بی‌اعتنا مینگریست. صورت فریبهش مرموز بود و در آن هیچ چیز خوانده نمیشد. سپیدی دستارش به سیاهی محاسن انبوهش جلوه خاصی می‌بخشید.

جلوی دروازه قصر ترکان خاتون — ملکه مادر — گروه سپاهیان زبده قبچاق با جوشن‌های معروف خوارزمی که تیر بر آنها کارگر نبود و مغرهای آهنینی که ناوک بینی پوش آنرا پایین زده بودند و با نیزه‌های خطی بلند در دو سو صف کشیده بودند.

مردم برای تماشای موکب سلطان از کوچه‌های اطراف بیرون می‌آمدند و بر سر بام‌ها و دیوارها میرفتند. وقتی موکب سلطان نمودار شد سپاهیان و از پی آنان خلائق شهری بانگ برآوردند:

— عمر و دوات سلطان محمد فاتح پاینده باد!

سلطان از مشاهده انبوه سپاهیان قبچاق که بر خلاف معمول بسیار زیاد و چند برابر ملتزمان او بودند در شگفت شد. بچه سبب آنها را گرد آورده‌اند؟ دامی در کار نیست؟ بهتر نیست تا دیر نشده

باز گردم؟ نه، بدگمانی چه معنی دارد! مگر مادر هم برای پسر خود دام می‌گسترده؟ مگر من پس از مرگ پدرم سلطان تکش، مادر را از قدرت تامه‌ای برابر با قدرت خویش بر خوردار نکرده‌ام؟ مگر قنقلی‌های \* هم‌طایفه مادر من در تمام لشکرکشی‌های من شرکت نداشته و همیشه با غنائم سرشاری که پدرانشان بخواب هم ندیده بودند به مساکن خود باز نگشته‌اند؟ به پیش!

محمد بر اسب خود که در برابر دروازه درنگ کرده بود تازیانه‌ای نواخت و با دو خیز به سرای درونی قصر رسید.

پیران قبچاق، آراسته به جامه‌های فاخر، عنان اسب سلطان را گرفتند. خوارزمشاه از اسب فرود آمد و بر مخملی که سر راهش فرش کرده بودند گام گذاشت. سلطان که با وجود سالمندی کشیده قامت و نیرومند بود از پله‌های ایوان مزین به ستون‌های ظریف مرمر منقش چابک بالا رفت و پس از عبور از کنار پشت‌های خمیده وارد تالار خنک قصر شد. غلام سیاهی که حلقه‌ای زرین بر بینی داشت پیش آمد و بانگ زد:

— قبله عالم بسلامت باشد! ملکه آفاق به استقبال تو می‌آید! —  
غلام پرده تالار اندرون را کنار زد و آواز داد: — سلطان عالم!  
حسام‌الدین! نصره‌الاسلام و المسلمین!

خوارزمشاه گامی چند به پیش برداشت. در فضای نیمه تاریک تالار که دیوارهای چوبی صیقل خورده و پنجره‌های مشبک داشت جامه زر تازی بر اندامی کوچک میدرخشید. بیست تن از خانان محتشم قبچاق در دو جناح بحالت نیم‌دایره زانو بر زمین زده بودند. سلطان محمد دو دست بر سینه نهاد و تعظیم کنان و با گام‌های تند و کوتاه بسوی مادر شتافت و آهسته گفت:

— سلام بر ترکان خاتون، پرتو عصمت، مظهر عدالت!  
چین و شکن جامه زرتار به جنبش آمد. پرهای بلند تاج کلاه کروی به کف تالار رسید و باز بالا رفت.

\* قنقلی‌ها — یکی از طوایف ساکن دشت قبچاق که ترکان خاتون از میان آنها برخاسته بود. (مترجم)

— مادرت ، بیوه بینوا و سیاه بخت، به بزرگترین فرمانروای گیتی خیر مقدم میگوید. مرا مفتخر و مشعوف کن و در کنارم بنشین. سلطان محمد سر بلند کرد و رخسار کوچک مادر را که با قشر ضخیمی از غازه (سرخاب) و سفیداب آرایش شده بود و از چشمان سیاه گزنده اش شرر می بارید در برابر خود دید. ترکان خاتون بر کرسی زرین هشت گوش جلوس کرد. سلطان محمد در مقام فرمانروای مملکت می بایست کنار مادر بر تخت نشیند. ولی دامن ترکان خاتون کرسی را چنان پوشانده بود که جایی برای او نمیگذاشت. سلطان ناچار روی قالی کنار مادر نشست. ترکان خاتون نیز همین را میخواست تا به امرای قبچاق نشان دهد که خوارزمشاه زیر دست اوست.

سلطان دستها را بالا گرفت و دعا کرد و پس از دعا دستی به ریش کشید. حاضران جملگی دعا را تکرار کردند. آنگاه ترکان خاتون در حالیکه سر تکان میداد و پارچه زرتار بر پیکرش موج میزد و پره های کلاهش می جنبیدند با آوایی ملایم و زبانی چرب و نرم آغاز سخن کرد و گفت :

— پور بزرگوار و گرامی من ! من ترا باینجا خوانده ام تا در امر خطیری که سعادت و عاقبت خاندان جلیل خوارزمشاهیان و مقدرات خانان قبچاق وفادار تو بآن وابسته است، با تو مشورت کنم. می باید تخت و تاج ما، ارکان دولت ما، اعوان و انصار ما را حفاظت کرد. در تالار خاموشی کامل حکمفرما بود. تنها از بیرون، از خلال پنجره های مشبک غریو «عمر و اقبال خوارزمشاه پاینده باد» بگوش میرسید.

سلطان گفت :

— من برای اصغای اوامر مام فرزانه و خردمندم آماده ام !

ترکان خاتون گفت :

— به کلبه حقیر من خبر رسیده است که تو باز آهنگ لشکرکشی به بلاد دور داری و اراده ات بر آن قرار گرفته است که بار دیگر مرکب شاهوار در عرصه پیکار به جولان آری. اما چه کسی میتواند مشیت الهی را از پیش در دفتر تقدیر بخواند؟ اگر تو در این جهاد مقدس به شهادت رسی و از آنجا چون شهابی در فردوس برین فرود آبی با کوتاه شدن ید قدرت تو چه بسا در اینجا فتنه و آشوب بر پا شود —

پروردگارا ما را از این گزند مصون دار ! نوه مغرور ما جلال الدین با ترکمن ها مواضعه دارد و منتهز فرصت است تا روزی جمله ما قبچاقان را از دم تیغ بگذرانند. پس بر ما واجب است که تدبیری بیاندیشیم و تا کار از کار نگذشته است بجای او جانشین دیگری برای سلطنت خوارزم نامزد کنیم.

خانان قبچاق بانگ برآوردند :

— سخنان خردمندانه ایست ! رای پسندیده ایست !

ملکه ادامه داد :

— فرزند ارجمندم ! من پس از مشورت با این اکابر اعیان قبیله قبچاق ما، بر آن شدم که ملتس جمله قبچاقان را با تو در میان گذارم تا تو قطب الدین ارزلاق شاه پسر کهنتر خود، فرزند خاتون محبوبت خانزاده قبچاق را به ولیعهدی خوارزم نامزد کنی و جلال الدین را به حکومت یکی از دورترین ولایات ما بفرستی — حضور او در اینجا هم برای تو و هم برای همه ما پیوسته مایه خطر است !

همه در انتظار جواب سلطان خاموش بودند. سلطان سر در گریبان تفکر فرو برده بود و با انگشتان مرتعش، تارهای نرم ریش خود را می تایید.

ترکان خاتون گفت : — اگر این ملتس را نپذیری تمام قبچاقان بیدرنگ خوارزم را ترک میگویند و به دشت قبچاق میروند و من نیز چون در یوزه در بدری از پی آنان خواهم رفت ...

ترکان خاتون که سلطان را همچنان در تردید میدید سر برگرداند. محمد بن صالح، ناظر بیوتات و املاک ترکان خاتون — غلام سابق او که بسبب حسن جمال به منصب عالی رسیده بود، در پشت سر ملکه اشاره دست کوچک را دریافت و از تالار بیرون رفت و هماندم با طفل هفت ساله ای که قبای زر تار بر تن داشت باز گشت.

ترکان خاتون با صدای آمرانه و قاطع بانگ زد :

— اینک ولیعهد تازه شما ! خانان و بیگها و سپاهیان و تمامت رعایا را مؤده میدهم که خوارزمشاه با ولیعهدی او موافقت دارد. تمام خانها از جا پریدند و پسر را چند بار روی دست بلند کردند و بانگ بر آوردند :

— عمر و اقبال سلطان قبچاقی هم خون ما پاینده باد !

سلطان محمد از جا برخاست، پسر را در آغوش کشید و کنار جدهاش ترکان خاتون نشاند و آنگاه خطاب به خانها گفت:

— بیگها، اینک بسخن من گوش فرا دارید. چنانکه مشاهده میکنید من حاجت شمارا بر آوردم. حال شما از اراده من متابعت کنید. ناصر خلیفه بغداد، دشمن دیرین من باز بر ضد من فتنه آغاز کرده است و رعایای مرا به شورش اغوا می کند. تا ناصر بدسگال سرنگون نگردد خوارزم روی آرامش نخواهد دید. خلیفه بغداد باید منصوب ما، معتمد و امین ما باشد. بنابر این مادام که من سپاه خلیفه را در هم نکویده رایت خود را در دارالسلام بغداد برنیافراشتهام آرام نخواهم داشت.

بزرگ قبچاقان که پیر تکیده‌ای باچشمان کم نورو ریش سفید باریک بود گفت:

— شهریارا هر جا که ید قدرت تو اشارت فرماید ما همه یکدل و جان اسبان خود را بدانسو خواهیم راند. ولی ما نخست باید ایل‌های خود را از خوف و وحشت برهانیم و بیاری آنان برخیزیم. پیکها از دشت قبچاق باینجا شتافته خبر آورده‌اند که از جانب مشرق زمین قومی بی‌نام و نشان از بت‌پرستان وحشی بی‌خبر از آیین مقدس اسلام بر خاک ما تاخته‌اند. این طایفه با ربه‌ها و شتران و ارابه‌های خود آمده، مراتع ما را اشغال کرده‌اند و ایل‌های ما را از مساکنشان می‌رانند. باید در رفتن بجانب دشت ما شتاب کرد، این بت‌پرستان را بزخم شمشیر از پای درآورد، ربه‌هایشانرا گرفت و زنان و کودکانشان را برای بردگی میان جنگجویان ما تقسیم کرد.

خانها فریاد کشیدند:

— لشکر برانگیز و بسوی دشت قبچاق بران!

در این هنگام کاتبی قلم بدست پیش آمد و در برابر خوارزمشاه زانو بر زمین زد و ورق کاغذ نوشته‌شده‌ای را دو دستی به سلطان تقدیم کرد.

سلطان پرسید:

— این چیست؟

— فرمان همایون در باب تفویض ولایت عهد به فرزند کهنتر محبوبت قطب الدین ارزلاق شاه. پیش از رسیدن به حد بلوغ، فرمانروایی

خوارزم و قیمومیت ولیعهد جوانبخت را جدهی معظمه‌اش، مام تو، شهربانو ترکان خاتون بعهده خواهد داشت. محمد بن صالح ناظر بیوتات ملکه آفاق مربی ولیعهد و وزیر اعظم خوارزم خواهد بود. ترکان خاتون گفت:

— فرزند بزرگوارم، سلطان محمد فاتح! تا زمانی که ما زمام حکومت را بکف داریم تو میتوانی با سپاه خود سراسر گیتی را به پیمایی و با هر کس که دلخواهت باشد بجنگ مشغول شوی.

سلطان بدون قرائت فرمان آنرا صبحه گذاشت و قلم را بدست مادر داد. ترکان خاتون قلم را بدست گرفت و با حروف درشت بدقت نوشت:

«ترکان خاتون، ملکه آفاق، شاهزنان عالم».

سلطان محمد روی برگرداند تا فرزند مهین خود جلال‌الدین را بیابد. میترسید چشمش به چشم جلال‌الدین افتد. اما جلال‌الدین آنجا نبود. شرف‌الدین وکیل سر بگوش خوارزمشاه برد و گفت:

— وقتی جلال‌الدین خان انبوه سپاهیان قبچاق را دید گفت: «من گوسفند نیستم که پپای خود به مسلخ قبچاقان بروم» — آنگاه عنان پیچید و چون باد دور شد.

### فصل هفتم

## اسیر حرم

شرف‌الدین وکیل کاری دشوار بعهده داشت بدینمعنی که می‌بایست سیصد خاتون حرمسرای سلطانی را همواره «سر خوش و با نشاط» نگاهدارد و مراقب احوال و رفتار آنان باشد و هرگاه علائم نگرانی‌آوری از سبکسری مشاهده کند، فرمانروای خوارزم را از آن آگاه سازد.

پس از آنکه سلطان به وکیل فرمود سبب حزن و اندوه و آه و زاری دختری را که از صحرای ترکمن آورده بودند، معلوم دارد — وکیل زن فالگیری را بنام ئیلان تورچ («مار پوست») که در گشودن کلاف پیچیده مکر زنان ید طولا داشت، نزد خود خواند. این زن هم ساحره بود و هم طبابت میکرد و هم قصه‌های نشاط بخش و خوف‌انگیز نقل میکرد.

« مار پوست » از سخنان مبهم و کیل دریافت که سه مطلب خاطر او را نگران میدارد : اول آنکه آیا در صحرا چابکسواری هست که گلجمال دل باو باخته باشد ؟ دوم آنکه آیا دختر با ترکمانان آزادمنش سرکش پنهانی در مواضعه هست یا نه ؟ سوم آنکه شبی که با سلطان بود خنجر با خود داشت یا نه ؟

« مار پوست » دست خود را پیش برد و گفت :  
— همه را فهمیدم .

وکیل مستی سکه در کف او ریخت . ساحره گفت :  
— میان سکه‌ها من یک سکه طلا هم نمی‌بینم .

وکیل گفت :

— وقتی خبرهای مهم آوردی سکه طلا هم خواهی گرفت :

ساحره عجز لاغر اندام و سیه چرده که حلقه‌های سیمین بزرگ بگوش آویخته بود از در سرای لعبت تازه حرم بدرون رفت و بر جای ایستاد و با چشمان کاوشگر سرای کوچک محصور میان دیوارهای بلند را از نظر گذراند . این سرای نیز مانند سراهای دیگر خاتونان حرم از یکسو به بنای یک اشکوبه‌ی طویل بی‌دریچه‌ای محدود بود که یک ایوان داشت و پنج در پاشنه‌دار دولنگه بان باز میشد . از میان حیاط نهر آب روانی میگذشت و به حوضی گرد میریخت . در طرفین حیاط دو باغچه غرق در گل سرخ بود . در انتهای حیاط کنار دیوار، خیمه ترکمنی یکه و تنهایی با پوششی از نمد سفید، آراسته به طناب‌های رنگین، در زیر یک سرو تناور بلند پناه گرفته بود .

ساحره روپوش راهراه خود را مرتب کرد و بسوی حوض رفت . دختری میانه‌بالا با رخساری برنگ سبزه تند و چشمان سیاه بادامی شکل بر لب حوض نشسته بود و از پیاله کبودرنگ کاشغری دانه‌های برنج پخته برای ماهی‌های ریز سیمگون پرتاب میکرد . نیلان تورچ روی تخته سنگ کف حیاط بزانو درآمد و بر دامن پیراهن ارغوانی دختر بوسه زد و با آوایی نرم و خوش‌طنین گفت :

— سلام بر تو، ای گل‌خندان ! بگذار دستهای نورانیات را بیوسم و سایهات را لمس کنم !

آنگاه عجز کنار دختر نشست و در همان حال که پی در پی سخنانی حاکی از تحسین و آفرین و ستایش دختر بر زبان جاری میساخت،

در دل با خود میگفت : « چه چیز این دختر دل پادشاه ما را برده است ؟ این دختر خرد جثه سیه‌چرده تن و توش و حسن جمال هیچیک از مهرویان حرم را ندارد . راستی که هوس‌های سلطان ما را حد و حصری نیست ! »

گلجمال رشته سخن او را قطع کرد و پرسید :

— از صحرا چه خبر ؟

عجز گفت :

— چندی پیش یکی از خان‌های ترکمن شتری برای بردن من فرستاد تا او را از درد هجران یار دلدارش برهانم . آنجا همه از تو یاد می‌کنند و همه تورا سفید بخت میخوانند و میگویند : خوارزمشاه لعبت ترکمنی ما را از تمام خاتونان حرم خود بیشتر دوست دارد . تمام انگشتانش را غرق جواهر کرده و خیمه سفیدش را به قالیهای گرانبهای ایرانی آراسته، هر روز از مطبخ خود قرقاول و مرغابی بریان برایش میفرستد ... »

گلجمال گفت :

— من فقط زن پادشاه و آنهم سیصد و یکمین زن او نامیده میشوم . ای کاش زن یک ترکمن ساده بودم . در صحرا بمن رشک می‌برند . اما دل من برای نسیمی که فضای قره‌قوم را از بوی افسنتین عطرافشان می‌کند، پر می‌زند . ولی اینجا از بوی تند آشپزخانه سلطانی سر آدم درد می‌گیرد . خیمه سفید چه دردی از من دوا میکند ؟ من جز این دیوار بلند و برج نگهبانی و قراولان و این سرو کهنسال چه می‌بینم ؟ یکبار خواستم از درخت بالا روم تا دیده به افق نیلگون صحرا روشن کنم . خواجه‌های حرم دیدند و مرا پایین کشیدند و سپس حتی طناب تاب را هم بریدند . تو خود انصاف بده، این چه سفیدبختی است ؟ عجز گفت :

— اگر صد یک آنچه تو داری من میداشتم خوشبخت روی زمین بودم . کیست که بمن کبک بویان دهد ؟

گلجمال بانگ زد :

— دختران، سفره بیاندازید ! — سپس به عجز گفت : — حال تو برای من فال بگیر .

دو کنیز بسوی خیمه سفید شتافتند . پیرزنی ترکمن که مقنعه‌ای



گلگون با حاشیه‌ای از سکه‌های سیمین بر سر داشت، پیش آمد و بزانو افتاد و سپس با نگاهی نافذ به حرکات ساحره خیره شد.

عجوز دستمال زعفرانی رنگی روی تخته سنگ کف حیاط گسترد و از کیسه‌ای سرخ‌فام مشتی قاپ سفید و سیاه برداشت و با قلم استخوانی نازک خطی دور قاپ‌ها کشید و بزبان لولیان کلمات نامفهومی را ورد گرفت. چشمان سیاه فروزنده‌اش فراخ شد و در حالیکه تخم چشمش در چشمخانه می‌گردید با صدای گرفته فال آغاز کرد:

— قاپ‌ها خبر میدهند که در صحرا چابک‌سواری است جوان اما پهلوان. وقتی با پلنگ روبرو می‌شود هراس بخود راه نمیدهد و بزخم تیر، پلنگ از پا درمی‌آورد. ده راهزن در برابر خود می‌بینند در حمله بر آنها پیش می‌گیرد و همه را از دم تیغ میگذراند. این سوار در آتش هجر تو نگار میسوزد، شب‌ها خواب به چشم ندارد، باوازه‌های عاشقانه گوش فرا میدارد و از درد فراق به اختران آسمان مینگرد و میگوید «چشمان یار من بسان این اختران شب افروزند»... اوه، می‌بینم که تو آه میکشی. مگر فال من راست درآمد؟

گلجمال چنان بر خود لرزید که سکه‌های زرین و سیمین پیراهنش به صدا درآمدند. دختر یکی از سکه‌ها را با دو انگشت گرفت و گوشید آنرا بکند. ولی سکه کنده نشد آنگاه به پیرزن ترکمن گفت:

— ننه‌جان، برو مقراض بیاور.

نیلان تورچ با لحنی چاپلوسانه و محیلانه پرسید:

— پس آن خنجر کوچک قبضه سفیدت کو؟ تو مثل تمام دختران صحرا همیشه آنرا با خود داشتی.

آثار اضطراب در چهره گلجمال هویدا گشت. پیرزن ترکمن آهسته از جا برخاست و مقراض بزرگی را که هنگام قالبیافی تارهای پشم را با آن می‌چینند از خیمه آورد. گلجمال سکه زرین را از جامه خود کند و آنرا در کف سیه‌فام عجوز نهاد و گفت:

— تو عاشق مهجوری را که از فراق یار نزار بود وصف کردی ولی نام او را نگفتی.

عجوز گفت:

— قاپ‌ها در این باب خاموشند. اما دل تو نام عاشقی را که از هجر تو دیوانه است، بر تو باز میگوید.

گلجمال گفت:

— روزی که جمعی از چابک‌سواران ترکمن بر سر من شرط بسته بودند، قباچاقان مرا ربودند و بزور به حرم پادشاه آوردند. پیران ما کجا می‌پرسند که قلبمان به چه کس مایل است؟

پیرزن ترکمن برآشفت و گفت:

— این کلاغ پیر هر چه گفت یاوه بود. در قلب خاتون حرم سلطان، نامی جز نام خداوند ما سلطان محمد خوارزمشاه، رستم دستان و اسکندر ثانی نقش نیست. قلب هر خاتونی در این قصر تنها بخاطر او و بیاد او می‌تپد! گلجمال، به حرف‌های این زن حيله گر گوش مکن!

در این هنگام خواجه فربه‌ی که عمامه سفید پیچ پیچ سترگ بر سر داشت از در درآمد و با اشاره‌ای فالگیر را نزد خود خواند. نیلان تورچ بسوی خواجه سرای مقتدر حرمسرا شتافت و در گوش او چیزی گفت و سپس بازگشت و در برابر گلجمال بزانو درآمد و دامن او را با نوک انگشتان گرفت و گفت:

— مرا بیخوش. مادر ارزلاق شاه ولیعهد تازه مرا برای فالگیری نزد خود میخواند. دمی آسایش ندارم.

سپس سکه زرین را بدیده نهاد و از پی خواجه سرا از در بیرون رفت.

### فصل هشتم

## « پیک غم » مژده‌رسان می‌گردد

خوارزمشاه در یکی از دور افتاده‌ترین اتاق‌های قصر به امور مهم مملکتی می‌پرداخت. « دیوار موش دارد و موش گوش دارد »؛ ولی در این ایاق که دیوارهای آن سراپا با قالی‌های ضخیم پوشیده بود و به چاهی میماند که تنها از روزن سقف نور ستارگان بدرون آن می‌تابید هیچ گوشی نمیتوانست شنوا باشد. شاه در اینجا با خاطری آسوده میتوانست اوامر خود را به میر غضب ابلاغ کند یا تازه‌ترین اخبار فریبگری‌های زنان متعدد تنگدل خود را از وکیل بشنود. در همین

اتاق بود که شاه فرمان‌های خود را با صدای آهسته صادر میکرد :  
خفه کردن پنهانی فلان‌خان بی احتیاطی که در مجلس بزم سخنان  
گستاخانه در دم فرمانروای خود بر زبان رانده بود ویا اعزام سواران  
نقابدار به خانه بیگ خسیسی که در تقدیم هدایا و تحف یا پیشکش  
سکه‌های زر تاخیر روا داشته بود. از پی اوامر محرمانه‌ای که سلطان  
در این اتاق صادر میکرد بارها اتفاق میافتاد که در هوای گرگ و  
میش سپیده‌دم، ناشناسی با فریادهای جگرخراش از فراز برج بزیر پرتاب  
میشد و بدنش روی تخته سنگ‌ها درهم می‌شکست. دژخیمان غالباً  
کسانی را که مطلوب طبع شاه نبودند در کیسه میکردند و در روشنایی  
ضعیف هلال ماه نو از زورق بآب‌های تیره جیحون تیز تاز می‌افکندند  
و سپس آوای حزینی بر فراز عرصه پهناور رود طنین‌افکن میشد :

بهاران بلبلان در باغهای تو نغمه سرایند  
و نسیم با گلها راز نهفته می‌گوید.

زورق‌بانان از پی آواز دم می‌گرفتند :

خوشا بر تو ای خوارزم زیبا !

آنشب سلطان محمد عبوس بود و دل به صحبت نمیداد. وکیل  
بعرض میرساند که چه کسانی در آنروز از پسرش جلال‌الدین‌خان دیدن  
کرده‌اند :

— سه ترکمن با اسبان درازپای اصیل بدیدن آمده بودند. یکی  
از آنان چهره خود را با شال پوشانده بود. دیدند که جوانی است کشیده  
قامت و موزون با چشمانی تیز چون چشم عقاب.

— پس چرا دستگیرش نکردند؟

— در جوار بیشه قریب به چهل تن از پهلوانان بی باک  
ترکمن در انتظار او بودند. ولی جاسوس من در بازار در چای‌خانه  
مردان، که ترکمن‌ها غالباً بانجا میروند، شنید که چند بار نام قره‌خنجر را  
تکرار کردند ...

— قره خنجر، این آفت کاروان‌ها!

— آری، خداوند من، ولی چگونه میتوان روا داشت که ولیعهد  
سلطان ...

— او دیگر ولیعهد نیست.

— کلام ملوک کلام‌الله است. با اینحال چگونه میتوان روا  
داشت که حتی یک بیگ خود را تا این حد خوار کند که همصحبتی  
با رهزن کاروانیان را عار نداند ...

— در این دوران پر آشوب ما چه کارها که نمیشود!

— آیا رای شهریار بر آن نیست که اگر جلال‌الدین‌خان از  
اینجا دور شود و فی‌المثل برای حج به مکه معظمه برود مواضعه او با  
ترکمن‌ها قطع میشود؟

— من او را نامزد حکمرانی ولایت دوردست غزنه واقع در  
سرحدات هند کرده‌ام. اما در آنجا نیز خان‌های یاغی را گرد خود  
جمع می‌آورد و آنها را به جنگ با چین برمی‌انگیزد و آنگاه خوارزم بسان  
هندوانه‌ای در زیر کارد قاچ قاچ می‌گردد. نه، بگذار جلال‌الدین  
همینجا زیر نظر من باشد تا بتوانم همیشه از سر ضمیرش با خبر  
باشم.

— رای خردمندانه‌ایست!

— اما تو وکیل قلاش این سخن را بخاطر بسپار : اگر بار  
دیگر بشنوم که قره خنجر راهزن به گورگنج آمده و آزاد باز گشته  
است سرت با چشمان بی‌فروغ در برابر قصر جلال‌الدین بر سرنیزه خواهد  
رفت ...

وکیل واپس بسوی در رفت و زیر لب زمزمه کرد :

— خدایا خودت مرا حفظ کن!

خواجه پیر از در درآمد و معروض داشت :

— به فرمان همایون، گلجمال خاتون را به اطاق مجاور هدایت  
کردم ...

سلطان با کراهت از جا برخاست و گفت :

— او را به تالار قالی‌خانه بیاور.

خوارزمشاه به دهلیز رفت و آنجا سر خم کرد و از در کوتاه  
تنگی گذشت و از پلکان مارپیچی بالا رفت و در اتاقی که پشت شبکه

چوبی پر نقش و نگار یک دریاچه تنگ قرار داشت، بزانو نشست تا آنچه را که در قالیخانه می گذرد به چشم ببیند.

خواجه پیر خمیده پشت با صورت بیمو و تهی گاه پهنی که شال کشمیری تنگ بر آن چسبیده بود، در منبت کاری ظریفی را گشود. شمعدان سیمینی که چهار شمع نیم سوخته قندیل گرفته در آن افروخته بود، بدست داشت. خواجه به جثه کوچک دختر ترکمن که جامه ای از پارچه رنگین پوشیده بود، نظر انداخت و از سر دلسوزی آهی سرد کشید و سپس با صدای زیر و نازک خود به دختر گفت:

— از پی من بیا!

خواجه پرده سنگینی را کنار زد و شمعدان را بالا گرفت. گلجمال با دلی هراسناک گویی بیم دارد ضربه ای از بالا بر سرش فرود آید کفشها را دم در کند و گمی دوبه پیش گذاشت.

اتاق، باریک و دراز و دیوارهایش با قالیهای سرخ قام بخارایی پوشیده بود. سقف بلند اتاق در تاریکی محو بود.

خواجه از در بیرون رفت و صدای چرخش کلید از پشت در بگوش رسید. بالای یکی از دیوارها، زیر سقف، دریاچه مشبک هلالی شکلی با نقش و نگار بدیع روشن شد. ظاهراً خواجه شمعی در آنجا افروخته بود. در دیوار مقابل، دریاچه دیگری با همان شکل دیده میشد ولی تاریک بود. آیا کسی از آنجا درون اتاق را تماشا نمی کند؟

گلجمال صحبت های در گوشه ساکنان قصر را در وصف تالار قالیخانه شنیده بود. زنان حرم نقل میکردند که گویا جهان پهلوان میرغضب زنانی را که بیوفایی آنان بر ملا میشود در این اتاق خفه میکند و خوارزمشاه از دریاچه مشبک بالای دیوار به تماشا می ایستد. آیا این همان اتاق نیست؟

گلجمال اتاق را دور زد. چند طاقه قالیچه از آن نوع که معمولا هنگام نماز بروی سجاده می گسترند روی قالیها افتاده بود: «لابد زنان مقتول را در همین قالیچه ها می پیچند و نیمه شب از قصر بیرون می برند!»

گلجمال چند بالش اطلس به گوشه اتاق انداخت و با نگرانی در حالی که از هر صدایی بر خود می لرزید روی آنها نشست.

ناگهان یکی از قالی های جلوی در تکان خورد و از پشت آن سر جانوری نمایان شد. چشمان گرد ازرق جانور در تاریکی سوسو میزد. گلجمال از جا پرید و خود را بدیوار چسباند. جانور که پوست حنایی و لکه های تیره رنگ بر پشت داشت آرام و پاورچین بی صدا بدرون تالار خزید و بر زمین نشست و سر را میان دو دست گذاشت. دم بلند خود را چون تازیانه ای پیچ و تاب میداد و بر قالی میکوفت. گلجمال با خود گفت: «یوز! یوز! یوز شکاری آدمخوار! اما ترکمن بی نبرد تسلیم نمیشود!» — آنگاه بزانو درآمد و کنار قالی را با دو دست چسبید. یوز با غرشهای خفیف آهسته جلو میخزید.

گلجمال فریاد کشید:

— ای امان، بدادم برسید، کمک کنید! — آنگاه کنار قالی را بلند کرد. جانور بسمت او خیز برداشت و او را بر زمین افکند. گلجمال با چابکی خود را جمع کرد و زیر قالی رفت. یوز چنگ خود را بر قالی میکوبید و میکوشید قالی ضخیم را بدرد.

گلجمال باز فریاد کشید:

— ای امان، کمک کنید! ساعت آخر عمر من رسیده است! — ناگهان دختر شنید که ضربتی محکم بر در خورد و غوغا برخاست. صدای داد و فریاد بگوش رسید و غرش جانور شدت یافت... سپس غوغا خاموش شد... کسی قالی را از روی او برداشت...

جوان ترکمنی بلند قامت و لاغر اندام با کلاه پوستی سیاه و رخساری از زیر ابرو تا چانه دریده، خون آلود، در برابر او ایستاده بود و خنجر خود را با گوشه قالی پاک می کرد. خواجه پیر آستین جوان را میکشید و در حالیکه میکوشید او را بیرون بکشد با صدای زیر جیغ میزد:

— ترا چه جسارت که به خلوت سلطان گام گذاری؟ خیره سر چه کردی؟ به چه جرأت یوز محبوب سلطان را کشتی؟ سلطان سرت را به نیزه خواهد زد!

ترکمن نهیب زد:

— بی ریش، خاموش باش والا ترا هم سر از تن میکنم! گلجمال کوشید از جا برخیزد ولی نتوانست و باز بی حال روی بالشها افتاد. یوز با حالتی که گویی سر بریده اش را در میان دو دست گرفته است میان تالار افتاده بود. پیکرش هنوز مرتعش بود.

ترکمن بدختر روی کرد و پرسید:

— خاتون، تو زنده‌ای؟

دختر گفت:

— سوار دلیر، آیا زخم‌ت سخت است؟ از صورتت خون می‌چکد.

— چیزی نیست! جای زخم، رخسار مرد جنگی را زینت می‌دهد.

تیمور ملک امیر حرس قصر وارد تالار شد. چند قراول جلوی در را گرفتند.

تیمور ملک پرسید:

— تو کیستی؟ چگونه داخل قصر شدی؟ به چه جرأت یساولان

را مضروب کردی؟ سلاح‌ت را بده!

ترکمن با تانی شمشیر خود را غلاف کرد و با خونسردی پاسخ

داد:

— نخست بگو تو کیستی؟ تیمور ملک، امیر حرس نیستی؟

سلام بر تو! من باید خوارزمشاه را برای امر بسیار مهمی ببینم. از سمرقند خبرهای بد دارم.

در این هنگام صدای آمرانه‌ای پرسید:

— این مرد گستاخ کیست؟

خوارزمشاه دست بر قبضه خنجر با گام‌های بلند وارد تالار

قالیخانه شد.

ترکمن دست به سینه گذاشت و اندکی خم شد و گفت:

— سلام بر سلطان اعظم! — سپس به تندی سر برداشت و

گفت: — تو اینجا به لعب مشغولی و زنان نازکدل را با گریه‌های

صحرا می‌ترسانی و در همین حال در عالم وقایع مهم رخ می‌دهد. من

در شاهراه کاروانی پیکری را دیدم که از سمرقند می‌آمد. اسبش از شدت

تاختن در راه سقط شد و خود پیاده آنقدر شتافت تا از پا درآمد. وقتی

مرا دید چون دیوانگان پی در پی میگفت: «در سمرقند شورش شده

است. تمام قباچاقان را می‌کشند و اجسادشان را بسان لاشه‌های گوسفند

از درختان می‌آویزند». سرکرده شورشیان داماد تو سلطان عثمان،

والی سمرقند است. او قصد داشت دختر تورا نیز به قتل رساند. اما

دخترت با صد تن از سواران دلیر به قلعه پناه برده شب و روز

بدفاع مشغول است. این نامه از دختر توست...

خوارزمشاه نامه را که در لفافه سرخ‌فام پیچیده بود از دست ترکمن گرفت و با نوک خنجر آنرا گشود و در حالیکه میکوشید در نور ضعیف تالار آنرا بخواند زیر لب میگفت:

— من بآنها نشان میدهم که شورش یغنی چه؟ سمرقند همیشه

لانه عصیانگران بوده است. تیمور ملک! هم اکنون سپاهیان قباچاق را

آماده کن! من به سمرقند لشکر می‌کشم. در آنجا سرو و طناب برای

آویختن کسانی که بخود جرأت داده‌اند بروی سایه خدا در زمین

دست بلند کنند، کافی نخواهد بود... این زن را به خیمه سفیدش

ببرید و طبیب به عیادتش بفرستید... مرد ترکمن، نام تو

چیست؟

— من سواری حقیر از بیابان کبیرم!

— تو حامل خبر شوم بودی و طبق آیین قدیم، من باید

«پیک غم» را به جلاد تسلیم کنم. از این گذشته تو یوز محبوب

مرا کشته‌ای. حال چه مرگی برایت معین کنم — خود نیز نمیدانم...

تیمور ملک بانگ برآورد:

— شهریارا من میدانم! رخصت ده تا بگویم.

— تیمور ملک دلیر، بگو و آنرا بنام من باین چابکسوار

گستاخ اعلام دار.

تیمور ملک گفت:

— در امور جنگی یک روز و حتی یکساعت را از دست دادن

همان و پیروزی را از دست دادن همانست. این چابکسوار با جهدی

عظیم نامه مهمی حاوی خبر خوش برای شهریار آورده است. در آن

گفته میشود که دختر تو زنده است و دلیرانه بسان جنگاوران حملات

دشمنان را دفع میکند. شهریار هم اکنون به سمرقند می‌شتابد و فرصت

خواهد داشت دخت دلیر خود را از مرگ برهاند. در قبال چنین

خدمتی سلطان ۹ گناه این چابکسوار را نه بار می‌بخشاید. در عوض

یوز کشته هم خوارزمشاه یوزی خشمگین تر که همین چابکسوار دل

از جان برگرفته است، دریافت میدارد و او را به امیری یکصد سوار

جنگی که ترکمن با خود خواهد آورد، نامزد می‌کند. این صده به گروه

محافظان خاصه سلطان خواهد پیوست...

خوارزمشاه متحیر ایستاده بود و تارهای سیاه ریش خود را بدور انگشتی که نگین الماس داشت می‌پیچید .

ترکمن با برازندگی گفت :

— شهباز از راه خود و خوارزمشاه از قول خود باز نمی‌گردد . دختر ترکمن را کجا امر میکنی بیرم؟ — این بگفت و خم شد و گلجمال را با احتیاط از جا بلند کرد . در آستانه تالار دمی متوقف شد و با قامت رسا و لاغر ، گره بر ابروان افکنده ، خطاب به خوارزمشاه ، گویی خود را با او برابر میداند گفت :

— سلام بر تو از قره خنجر ، آفت جان کاروان‌های تو ! — آنگاه با غرور تمام راه خود را در پیش گرفت و رفت .

سلطان به تیمور ملک مینگریست و نمیدانست بر او خشم گیرد یا قدردانی کند . تیمور ملک قاه قاه خندید و گفت :

— چه دلاور بی باکی است ! با چنین مردانی شهریار می‌گوید به ترکمن‌ها نمیتوان مستظهر شد . با لشکری از این سواران تو سراسر عالم را مسخر خواهی کرد .

... چند روز از این واقعه گذشت . یکشب که هلال ماه نو برفراز مناره پرتو افشان بود چند سایه خاموش از کنار قصر گذشتند و به کوچه مجاور پیچیدند و در محلی که سرو کهنی از پس دیوار سر برکشیده بود ، ایستادند .

کماندی حلقه حلقه شد و قلاب آن بر سر دیوار نشست . یکی از سایه‌ها از آن بالا رفت . از دودکش خیمه سفید دود برمیخاست و از شکاف آن نور بیرون می‌تایید . در پاسخ صدایی بسان آوای جغد ، زنی که سرپایش پیچیده بود از خیمه درآمد .

در تاریکی شب این سخنان شنیده شد :

— ترکمن‌ها برادرند ! سلام ! گلجمال خاتون سالم است ؟

— من خادمه او هستم . وای بر ما . خوارزمشاه سه روز است با لشکر برای سرکوبی سمرقند شورش رفته و قصر اکنون زیر نظر تیز عجزه جبار ، ترکان خاتون ، مادر سلطان است . به فرمان او « گل خندان » مارا به برج سنگی قصر برده و پاسبانان را دو برابر کرده‌اند . ترکان خاتون امر کرده است که گلجمال تا دم مرگ در برج بماند . سایه گفت :

— تو هرطور شده خود را باو برسان . این دینار طلا را به خواجه بده و این دو دینار را هم برای پاسبانان داشته باش . به گلجمال خاتون بگو از مادر سلطان اجازه بخواهد بزیارت مزار شیخ مقدس واقع در خارج شهر ، کنار راه کاروان‌رو برود . ترکان خاتون جرأت نخواهد کرد او را از این زیارت منع کند . وقتی او از شهر خارج شود قره خنجر آنچه را که باید خواهد کرد .

سایه باز بر سر دیوار رفت و در تاریکی محو شد .

خادمه زمزمه کنان میگفت :

— جبارتر و محیل‌تر از ترکان خاتون در تمام عالم نیست ! وقتی او قصد هلاک کسی را داشته باشد دیاری نمیتواند او را باز دارد .

### فصل نهم

## در باغ ولیعهد مغضوب

اسب است و سلاح است مرا بزمگه و باغ  
تیر است و کمان است مرا لاله و سوسن  
(منصورین نوح سامانی)

تیمور ملک جنگاوری آزموده و بسیار کارزار دیده بود . از خطر نمی‌هراسید . بارها شمشیر خصم بر سرش فرود آمده ، نیزه سپرش را شکافته و تیر از جوشنش گذشته بود . با یوز و پلنگ پنجه در پنجه در افکنده و مرگ چون ابر قیرگون در برابر چشمانش پرده کشیده بود . چه خطری دیگر میتوانست او را بترساند ؟ باینجهت تیمور ملک بی‌پروا از خشم خوارزمشاه باهنگ دیدار جلال‌الدین پور مغضوب سلطان محمد راه باغ تلال را که بیرون شهر گورگنج واقع بود در پیش گرفت .

خان جوان درمیان انبوه درختان باغ روی قالی یله داده ، سر در گریبان تفکر فرو برده بود . جلال‌الدین بدیدن تیمور ملک سبک از جای برخاست و به پیشواز مهمان شتافت .

— سلام بر تو، تیمور ملک دلیر! من تنی چند از دوستان را نزد خود خوانده بودم، اما اکثر آنان ابراز «تأسف» کردند و پیغام دادند که بسبب بیماری از آمدن معذورند. تنها سه تن از صحرائشینان و تو، تیمور ملک، از آمدن نزد والی مغضوب غزنه دور که من البته هرگز روی آنرا نخواهم دید نهراسیدید.

تیمور ملک در همانحال که روی قالی می‌نشست گفت :  
— اراده سلطان مقدس است .

جلال‌الدین با حالت اندیشمند به سخن ادامه داد و گفت :  
— گناه من چیست که از مادر ترکمن زاده‌ام و تمام قبچاقان خواستار ولیعهد قبچاقی هستند؟ بگذار ولیعهد از قبچاق باشد ولی پدر بمن اجازه دهد چون جنگجوی ساده‌ای به سرحدات خوارزم که در آن پیوسته زد و خورد است عازم شوم . من شیفته نسیم صحرا و اسب سرکش و تیغ آبدارم و از لمیدن بر فرش ملون و شنیدن آواز مغنیان و قصه‌سرایی پیران بیزارم .

تیمور ملک گفت :

— پیرامون ما همه‌جا جنگ است . بیگ‌های قبچاق از خوارزمشاه تقاضا کرده‌اند سپاه بسوی دشت قبچاق براند . قومی بی‌نام و نشان بان سامان فراز آمده‌اند، زمین‌های ما را می‌ستانند و چهارپایان قبچاقان را از مراتع پر علف می‌رانند ...

جلال‌الدین گفت :

— ای کاش پدر تمام قبچاقان را از خوارزم می‌راند و خود بی دخالت آنان سلطنت میکرد . قبچاقان نازپرورده و به فساد آلوده‌اند . در روز سختی به پدرم خیانت خواهند کرد .

تیمور ملک پرسید :

— بچه سبب خیانت خواهند کرد ؟

— سلطان که به مردم خوارزم اعتماد نمی‌کند و حراست ارکان قدرت و حفظ نظم به قبچاقان بیگانه می‌سپارد به کسی می‌ماند که گرگان صحرا را به چوپانی و چیدن پشم گوسفندان خود می‌گمارد و دیری نمی‌پاید که نه پشم برایش میماند و نه گوسفند و خود نیز به چنگ گرگان می‌افتد .

جلال‌الدین غلامی را که در کنار ایستاده بود با اشاره ابرو نزد خود خواند . غلام پیش آمد و تعظیم کرد .  
جلال‌الدین گفت :

— ما برای مهمانان زیادی خوان گسترده‌ایم . ولی از آنها خبری نیست . بگو سر راه قراول بگذارند و هر کس را که از آنجا می‌گذرد به طعام بخوانند . از آنها کسانی را که بتوانند مرا به نشاط آورند باینجا بیاور . اسبان محبوب مرا نیز اینجا حاضر کن . حال که مهمانان نیامدند اسبان خود و دریوزگان را اطعام می‌کنم .

در این هنگام صدای آرامی شنیده شد که گفت :

— تو مرا نزد خود خوانده بودی و من اینجا هستم ! — از میان درختان باغ ترکمن بلند قامت و باریک‌اندامی که کلاه پوستی سترگ بر سر داشت بیرون آمد و زمین ادب بوسید و دست به سینه بر جای ایستاد .

جلال‌الدین گفت :

— قره خنجر ، پلنگ صحرا خوش آمدی ، از دیدارت شادم .

بیا در کنار ما بنشین .

علی‌جان امیر دهه \* یکی از قلاع مرزهای خاوری خوارزم با پنج چابک‌سوار از شاهراه کاروانی شتابان پیش می‌آمد و تنها برای خوراک دادن به اسبان اطراق‌های بسیار کوتاه می‌کرد . او بیم داشت که مبادا نتواند اسیر غیر عادی خود را به گورگنج برساند . رهنوردانی که باو میرسیدند می‌ایستادند تا بدانند کدام راهزن مهیب را دستگیر کرده‌اند . سواران رهگذر به پیش می‌تاختند و از نزدیک به رخسار بندی می‌نگریستند . ولی علی‌جان تازیانه را به پیچ و تاب می‌آورد و رهگذران کنجکاو را دور می‌ساخت .

تا کنون از گذار دو ترعه و از پل لرزانی که با تیر و شاخ

\* دهه — کوچکترین واحد سپاهی ، مرکب از ده جنگجو بود . سپس به ترتیب صده ( صد سپاهی ) ، هزاره ( هزار سپاهی ) و تومان ( ده هزار سپاهی ) بود و فرماندهان آنها : امیر دهه ، امیر صده ، امیر هزاره و امیر تومان نامیده میشدند . ( مترجم )

و برگ ساخته شده بود گذشته بودند و اینک از دورادور برق کاشی‌های معرق گنبد‌ها و گلدسته‌های لاجوردی گورگنج در آغوش سروهای بلند به چشم می‌خورد. در سر چهارراه گورگنج شش سوار که خفتان‌های ارغوانی در بر داشتند و بر اسبان کهر با سربند و لگام سپید سوار بودند راه بر علی‌جان گرفتند و ایست دادند.

علی‌جان نهیب زد:

— دور شوید! ما برای امری مهم به دیوان عرض \* می‌رویم.

بنام سلطان دین‌پرور قانع الکفار ما را از رفتن باز ندارید!

— از قضا ما همین شمارا لازم داریم. پور خوارزمشاه،

جلال‌الدین‌خان فرمود عنان پیچید و همین دم در باغ به حضور برسید.

— ما می‌باید بی درنگ یکسر نزد سالار خود تیمور ملک

بشتاییم...

سواران که همچنان عنان مرکب علی‌جان را محکم گرفته بودند

گفتند:

— تیمور ملک خود اینجا در حضور جلال‌الدین‌خان است و

نوازندگان می‌نوازند. راه را کج کن! هی، بتو می‌گوییم! چرا خیره

سری می‌کنی؟ اسیر تو سقط نخواهد شد. جلال‌الدین‌خان تورا خلعت

می‌بخشاید و بر سفره رنگین می‌نشانند و مستی هم درهم نقره عطا

می‌کند. نمیدانی طعام‌های سفره خان چه لذتی دارد! چنین طعامی را

هیچ‌جا نخواهی یافت!

احساس رایحه مطبوع طعام و بوی دنبه کباب شده زانوی علی‌جان

را مست کرد و بر سواران خود بانگ زد:

— عنان پیچید! باین قصر می‌رویم و طعام‌های لذیذ را

می‌چشیم!

سواران با اسیر دست و پا بسته بسوی باغ روان شدند و پس از

گذشتن از کنار یساولان ترشروی که جلوی دروازه پاس ایستاده بودند

وارد سرای بیرونی قصر شدند. در هوای نیمه‌تاریک آنجا شش اجاق

\* دیوان عرض — عنوان وزارت جنگ در قدیم. خود مؤلف

نیز در متن همین واژه‌ها را بکار برده است. (مترجم)

کنار هم افروخته بود و شعله‌های سرخ‌فام از آن زبانه می‌کشید. کنیزانی با جامه‌های تمشکی رنگ جلوی اجاق‌ها در تکاپو بودند و رخسارشان در پرتو شعله‌ها آتشگون می‌نمود.

سواران از اسب فرود آمدند و اسبان را به تیرها بستند.

اسیر پشت زین ماند. اسبش بی تابی میکرد، سم میکوبید و

سر تکان میداد و خود را بسوی اسبان دیگر که بسته‌های یونجه جلوی‌شان

می‌ریختند میکشانید. کنیزان دور اسیر گرد آمدند. از رویت

عجیب او حیرت میکردند.

اسیر را با ریسمان موپین به اسب بسته بودند، جامه کبودش

با سرآستین‌های سرخ رنگ و کلاه نم‌دین مسطح لبه برگشته‌اش نشان

میداد که از قوم بیگانه است. دو پاره گیسوی سیاه همچون دو شاخ

گومیش از شقیقه‌هایش فرو ریخته و روی شانه‌ها گره خورده بودند.

چشمان موریش با نگاه وحشی، ثابت بیک نقطه دوخته بود. کنیزان می‌گفتند:

— مرده است!

— نه، هنوز جان دارد، نفس میکشد. بت پرستان همه سگ‌جانند.

غلام به علی‌جان گفت:

— از پی من بیا و این جانور را هم با خود بیاور.

علی‌جان عنان اسب اسیر را بدست گرفت و از خیابانی که

درختان بارور در کنار سرو و نارون از دو طرف بر آن سایه افکنده

بودند با احتیاط گذشت.

نهر روانی آلاچیق کوچکی را دور می‌زد. جلوی آن دوازده

اسب: شش رأس کهر و شش رأس کرنگ با مویی چون اطلس براق

و یال‌های شانه‌خورده که با نوارهای گلگون بهم تابیده شده بودند به

صف ایستاده و لگامشان به مسمار چوبین کوتاهی بسته بود. دو مهر

قاج‌های خربزه را از سینی‌های برنجی می‌گرفتند و بدهان اسبان می‌گذاشتند.

علی‌جان از مشاهده زیبایی اسبان و فروغ چشمان و گردن قوسی

آنان که به گردن قو می‌ماند چنان غرق حیرت شده بود که تا مدتی

ندید جمعی زیر یک نارون کهن و تناور نشسته‌اند.

در محوطه‌ای مفروش به قالی بزرگ نفیس ایران ظروف سیمین و

قدح‌ها و جام‌های بلورین عراقی بر سفره میدرخشید. کلوچه و کماج

در محوطه‌ای مفروش به قالی بزرگ نفیس ایران ظروف سیمین و

قدح‌ها و جام‌های بلورین عراقی بر سفره میدرخشید. کلوچه و کماج

قدح‌ها و جام‌های بلورین عراقی بر سفره میدرخشید. کلوچه و کماج

و نان‌های قندی \* گونه‌گون، انواع نقل‌ها و حلویات، میوه‌های تازه و خشک و ماکولات دیگر بحد وفور بود. چند مرد نیم دایره در حضور جوان سیه چرده‌ای که دستار هندی بر سر و نیم‌تنه‌ی سیاه در بر داشت نشسته بودند و همه او را چون سروری احترام می‌گذاشتند. کمی دورتر از آنان نوازندگان گرم نواختن بودند: برخی تار و رباب و چند تن نی مینواختند و دو تن از آنها بر دف می‌کوبیدند و از مجموع آنها نوای دلکش و سکرآوری در فضای باغ طنین افکن بود. جوان سیه چرده بدیدن علی‌جان و اسیر سرعت از جا جهید و از پی او تمام حاضران نیز برخاستند. جوان به اسیر که بی‌حرکت بر زین نشسته بود نزدیک شد. علی‌جان دریافت که او جلال‌الدین پسر سلطان است.

جلال‌الدین پرسید:

— او را تو دستگیر کرده‌ای؟ در کجا؟

— من او را در صحرای مجاور شهر اترار یافتم. عجیب زورمند و قوی بنیه است. بزحمت دست و پایش را بستم.  
— کیست؟ از چه قومی است؟ چه میگفت؟  
— نخواست جواب بدهد. خاموش است.  
— اثری از حیات در چهره‌اش نیست. شاید در حال مرگ است؟

— نمیدانم، خان انور. من با شتاب تمام تاختم تا او را زنده به پیشگاه سلطان برسانم.  
— تو او را از شدت تاختن به سرحد مرگ رسانده‌ای. باید او را به سخن وا داشت.

جلال‌الدین دست بر هم کوبید. غلامی پیش آمد.  
جلال‌الدین گفت: — حکیم‌الزمان را خبرکن تا با شیشه‌های مرهم و داروهای خود بیاید. بگو مردی در حال مرگ است.  
— هم اکنون، سرور من!

\* در آنزمان قند را از ساقه‌های نیشکر (هندی و مصری) می‌گرفتند و تجمل بشمار میرفت و بسیار گرانبها بود. (تبصره مؤلف)

اسیر به جنبش درآمد. چشمانش فراخ شد. اصوات گنگی از دهان بازش خارج میشد، فریادی کشید و کوشید خود را از بند برهاند. جلال‌الدین پرسید: — چه میگوید؟

علی‌جان گفت: — او از دیدن اسبان تو به وجد آمده است. میگوید: «چه اسبان اصیل و زیبایی! ولی هیئات که این اسبان اینجا نخواهند ماند. همه آنها به ایلخی‌های چنگیزخان شکست‌ناپذیر خواهند رفت و او تنها خود بر اسبان تو خواهد نشست!»

— تو زبان این بت‌پرست را چگونه میفهمی؟

— من در گذشته با کاروان‌ها به چین و ختن میرفتم و از مساکن اقوام تاتار میگذشتم. همانجا زبانشان را آموختم. تیمور ملک بر آشفت و پرسید:

— این چنگیزخان شکست‌ناپذیر کیست؟ بچه سبب شکست‌ناپذیر است؟ این کافر ملعون چگونه جسارت میکند چنین گستاخ سخن گوید؟ تنها سلطان محمد خوارزمشاه فرمانروای شکست‌ناپذیر تمام اقوام عالم است. اگر این اسیر بار دیگر گستاخی کند با شمشیر گردنش را میزنم. جلال‌الدین سخن تیمور ملک را برید و گفت:

— بگذار هرچه دلش میخواهد بگوید. ما هر چه را که او از احوال این سرکرده شکست‌ناپذیر تاتاران میداند از دهانش بیرون میکشیم.

از پس بوته‌های باغ صدای نازکی بگوش رسید. کسی شتابان پیش می‌آمد و با‌آواز بلند پی در پی میگفت:

— یارب‌العالمین، به جمیع مسلمین ذره‌ای از سجایائی که در وجود انور فرزند سلطان المؤمنین — جلال‌الدین، اشجع شجاعان روی زمین، صاحب شمشیر تابناک و مالک نیکوترین اسبان عالم بودیعت نهاده‌ای، کرامت فرمای! تیغ آبدارش بر گردن جمله اعداء اسلام برنده‌باد!

مردی با قامت کوتاه و ریش بلند و دستاری سترگ از خیابان باغ شتابان به پیش می‌آمد. انبانی با کوزه سفالین بزرگ بدست داشت. آلات طبی، بیشتر و شیشه‌های مرهم از هرگونه به کمر آویخته بود و در هر گام از بهم خوردن آنها صدا برمیخاست. وقتی به جلال‌الدین رسید بسجده درآمد و گفت:

— پرتو الطاف تو مرا از تنگنای تیره‌بختی رهانید. دریای



جود و کرم تو مرا باستان تو کشاند. هم اکنون بمن خبر دادند که مردی در حال موت است و من باید او را از چنگ مرگ برهانم... رشته دراز فصاحت و بلاغت طبیب با یک اشاره دست جلال‌الدین قطع شد.

خان گفت: — حکیم‌الزمان! بگذار زبانت دمی بیاساید و در عوض تمام حکمت و حذاقت خویش و تمام معجون‌ها و مرهم‌های خود را برای درمان این مرد بیمار بکاربر و بکوش تا او جان بگیرد. — من بنده تو و غلام جان نثار توام. هرچه خان فرمان دهد به جان می‌پذیرم! ..

طبیب خردجثه بکار پرداخت. غلامان طناب‌های اسیر را گشودند و او را از اسب بزیر آوردند. اسیر با پاهای از هم گشوده بهمان حالتی که روی زین داشت بزحمت روی پا ایستاده بود. غلامان که از دست زدن به کافر اجنبی اکراه داشتند زیر لب دعای دفع بلا میخواندند و بدستور طبیب جامه از تن اسیر در می‌آوردند. آنگاه او را روی نم‌خوابانند. اسیر بیحال و از هوش رفته بود و چشمانش سفیدی میزد.

طبیب در حال ورد خواندن روغن شفاف روی سینه بیمار ریخت و با میلی استخوانی به کندن کرم‌هایی که بسان دانه‌های برنج بر زخم‌های خشکیده فرو رفته بودند پرداخت و گفت:

— کرم گذاشته است... ولی قرآن مجید میگوید: «خداوند به شمار بیماری‌ها برای درمان آنها دارو آفریده است».

وقتی از زخم‌ها خون جاری شد طبیب روی آنها را با چنجه آغشته به مرهم پوشانید و دستور داد تمام بدنش را نوار پیچ کنند.

آنگاه خطاب به جلال‌الدین گفت:

— خان جوانبخت! سرور من! من طبیب عربم، کهحالم و بیماری‌های چشم‌را درمان میکنم\*، مقالات بقراط رومی (۱)\*\*

\* در باره شماره‌های درون هلالین از این پس رجوع شود به حواشی تکمیلی در پایان کتاب.

\*\* پزشکان عرب در آنزمان در علم طب مقامی بلند داشتند. «پزشکان اروپایی در طول تمام قرون وسطی در زمینه چشم پزشکی هیچ

را که شکستگی‌ها را درمان میکرد و دست رد بر سینه مرگ می‌نهاد خوانده‌ام. من بنده و غلام گوش بفرمان تو و زنده به جود و کرم توام. بفرمای کوزه‌ای شراب حاضر کنند تا با آن معجونی بسازم. پس از خوردن این معجون بیمار به سخن می‌آید و یک یا دو روز سخن می‌گوید و سپس می‌میرد یا شفا می‌یابد — تا مشیت الهی چه باشد... طبیب پس از گرفتن شراب آنرا با انواع گردها درآمیخت و سپس از آمیزه آن گاه خود جرعه‌ای می‌نوشید و گاه جرعه‌ای به کام بیمار میریخت. دیری نگذشت که بیمار چشم گشود و به سخن آمد.

اسیر با رخساری بر افروخته و تب‌آلود نخست آواز بر کشید و الفاظی نامفهوم بر زبان راند و سپس گویی شعر می‌سراید با بیانی روان و موزون آغاز گفتن نهاد. علی‌جان سخنان او را بدقت گوش میداد و ترجمه میکرد. اسیر چشمان آتشین خود را به نقطه دور دوخته بود و میگفت:

— ای زادبوم زیبا و دلگشای من، تو در جهان بی‌همتایی.

سی و سه هامون شن‌زار کران تا کران درمیان کوه‌های گلگون گسترده‌اند. هیچ اسب تکاوری را یارای آن نیست که گرداگرد این هامون‌ها را درنوردد. مرغزارهای سبز و خرم آن جایگاه وحوش و چراگاه غزالان خوش خط و خال است و مرغان خوش الحان در آن نغمه سرایند. غازها و قوهای سپید بال در پهنه آسمان فیروزه‌فام آن جولان میدهند... در دشت‌های زادبوم من برای همه کس پناه‌گاهی هست جز برای قوم تیره‌بخت من. قبائل زورمند با خان‌های آزمند خود مراتع پرعلف ما را غصب کردند و ایلخی‌ها و گله‌های گاو و گوسفند خود را در آنها سر دادند... برای قوم بینوا و ناتوان من جایی جز ریگزارها و دره‌های سنگلاخ نماند. رمه‌های ما بی‌علف ماندند و تباه شدند، اسبان ما نزار گشتند و توان رفتن ندارند. باعث تمام این تیره‌روزی، خان‌های پرکبریا و خاقان ریش‌قرمز آنان

رساله‌ای که بتواند با رسالات پزشکان عرب برابری کند تألیف نکردند. تنها از آغاز سده هجدهم است که تألیفات آنها رفته رفته بر رسالات پزشکان عرب پیشی می‌گیرد» (آکادمیسین ای. یو. کراچکفسکی). (تبصره مؤلف)

چنگیزخان شکست‌ناپذیر است که اکنون قوم مغولان را برای تاراج گیتی به کشورهای دیگر میکشاند...

جلال‌الدین پرسید:

— این چنگیزخان کیست؟

علی‌جان سئوال خان را برای اسیر تکرار کرد و اسیر بانگ برآورد:

— اوه، کیست که تموجین چنگیزخان را نشناسد! من از چنگ او گریختم. چنگیزخان هر کس را که در برابرش سر بندگی فرود نیاورد هرگز نمی‌بخشد! از یاغیان انتقام میکشد و کسانی را که روزی با او جنگیده باشند تعقیب می‌کند و بیخ تبارشان را تا آخرین کودک شیرخوار برمیاندازد.

جلال‌الدین پرسید:

— تو خود کیستی؟ از چه رو چنین بی‌پروا بر چنگیزخان می‌تازی؟

— من شکارچی آزاد گورکان بهادر هستم. خودم خان خود و نوکر\* (۲) خویشم. از لشکر چنگیزخان گریختم زیرا این پیر ترشرو یاساق (یاساق یا یاسا یعنی حکم، قانون - م.) داد تیره‌پشت پدر و برادر مرا در هم‌شکنند. این خاقان ریش‌قرمز زیباترین دختران را می‌ستاند و کنیز خود میکند. او در جهان هیچ اراده‌ای را بجز اراده خاقانی خود تحمل نمی‌کند. من از چنگ او گریختم و میرفتم تا در انتهای عالم به سامانی دست یابم که جایگاه وحوش و عرصه شکارچیان آزادی چون من باشد و پای نوکران چنگیز بدنهاد بآن نرسد.

جلال‌الدین پرسید:

— چنگیزخان اکنون کجاست؟ در تدارک چه کاریست؟  
— قلمرو چنگیزخان اکنون به دریاچه‌ای میماند که لبالب از آب پرشده و بر کرانه‌های خود فشار می‌آورد تا سد را در هم شکند و سرریز کند. چنگیزخان خود را آماده کرده است. سپاهیان‌ش تیغ‌ها را تیز کرده‌اند و در انتظار فرمانند تا بر بلاد مغرب‌زمین هجوم برند. آنها باهنگ تاراج بلاد شما باین سو خواهند تاخت.  
تیمور ملک گفت:

\* «نوکر» — جنگجویی از گروه سواران خاصه خان. (تبصره مؤلف)

— ما این مرد دلیر را امان میدهیم تا در میان ما بسر برد و با دختری ترکمن وصلت کند و در ایل قره‌خنجر بی‌باک خیمه‌ای بپا دارد و آزاد در صحرای قرا قوم به شکار پردازد.

جلال‌الدین پرسید:

— این چنگیزخان کیست؟ سخنان این مرد مرا اندیشناک می‌کند. باید از تمام احوال چنگیز آگاه شد.

تیمور ملک از جا برخاست و گفت:

— خان انور مرا معذور دار. من باید با این اسیر به دیوان عرض بروم. من تمام احوال این چنگیزخان گستاخ را از این مرد استکشاف می‌کنم.

علی‌جان نیز برخاست و گفت:

— خان انور مرا نیز معذوردار. سواران من از خوان رنگین تو شیرین کام شدند و اسبان نیز علیق کافی خوردند. اینک روان ما شاد است. حال رخصت فرمای تا راه خود را ادامه دهیم و این کافر ملعون را به گورگنج رسانیم.

جلال‌الدین گفت:

— سفر بی‌خطر! غلام، پوستین نیکویی باین چابک سوار انعام بده.

علی‌جان تعظیم غرائی کرد و گفت:

— مرغان را پرواز، مهمانان را سلام، میزبان را سپاس و سواران عزیمت سزاوار است!



www.adabestanekave.com

بخش سوم

نیورد در کنار رود قرقیز

فصل اول

لشکرکشی به دشت قبچاق

گشن لشکری سازد افراسیاب  
که پوشد به نیزه رخ آفتاب .  
( شاهنامه فردوسی )

سلطان محمد خوارزمشاه با خشم تمام از گورگنج بسوی سمرقند تاخت تا داماد خود عثمان خان و اهالی آنرا که جسارت ورزیده بر شهریار خود شوریده بود به کیفر رساند .

چون بدر سمرقند رسید شهر را محاصره کرد و چاوشان را فرمود تا منادی زنند که اگر نافرمانی ادامه یابد همه از خرد و کبار تا آخرین کودک شیرخوار به قتل میرسند و حتی خوارج مقیم شهر را

هم زنده نمی گذارند . سمرقندیان در هر کوی و برزن با سنگ و چوب بیخ و بندی کرده بودند و دیری از جنگ باز نمی ایستادند تا سرانجام عثمان خان برای شهر امان خواست و بعلاصت انقیاد کامل کفن و تیغ بدست گرفت \* و به حضور خوارزمشاه رسید تا سلطان اگر خواهد اورا بجان ببخشد والا با همان تیغ اورا گردن زند . خوارزمشاه از دیدن داماد خود که در برابرش به سجده افتاده بود نرم شد و به بخشیدنش رضا داد . وقتی شهر تسلیم شد خان سلطان دختر خوارزمشاه که در قلعه ای محصور در برابر شورشیان دلیرانه از خود دفاع کرده بود نزد پدر شتافت . او نخواست شوهر را ببخشد و قتل او را طلب کرد . شب همانروز عثمان به قتل رسید و تمام خویشان و بستگانش را نیز با جمله کودکان آنان کشتند و بدینسان دودمان قراختاییان \*\* ( ۳ ) که سالیانی دراز بر سمرقند حکومت رانده بودند برافتاد .

خانان قبچاق که در رکاب خوارزمشاه بودند، در کشتن اهالی سمرقند بیداد کردند و بیش از ده هزار تن را به قتل رساندند و همچنان در کشتار و یغما بودند که ترکان خاتون که در عین قساوت مدبر و محتاط بود، دخالت کرد و خان های قبچاق را از ادامه کشتار باز داشت .

از آن پس سمرقند پایتخت خوارزمشاه شد و سلطان محمد به ساختن قصر بزرگی در آنجا پرداخت .

امیران قبچاق از خوارزمشاه طلب میکردند لشکر بدشت قبچاق

\* « کفن و تیغ بدست گرفت » : « برم تیغ و کفن پیشش چو

قربانی نهم گردن که از من در دسر داری مرا گردن بزن عمداً » ( دیوان کبیر مولوی ) . « دلش از بیمشان شکست گرفت کفن و تیغ را بدست گرفت » ( امیر خسرو دهلوی ) . ( مترجم )

\*\* قراختاییان — سلسله پادشاهان ترک نژاد بودند که در قرن دهم میلادی پس از هجوم طوایف ترک به آسیای میانه و تصرف جلگه های آباد میان سیردریا و آمودریا بر سمرقند مسلط شدند . دوران سیطره شاهان قراختایی برای ماورا النهر دوران انحطاط و جور و ستم خانان بود و بهمین سبب مردم بارها بر آنان شوریدند ( و . بارتولد ) . ( تبصر مؤلف )

براند و قوم مرکیت تاتار \* ( ۴ ) را که از صحاری خاوری بر آن سامان تاخته ، عرصه بر طوایف قبچاق تنگ آورده بودند تار و مار سازد . سلطان به بهانه اشتغال به امور مهمه مملکتی و ساختن قصر از این لشکرکشی طفره میزد تا سرانجام ترکان خاتون همین تقاضا را با او در میان نهاد .

همانگونه که ماده عقاب پیر در آشیانه خویش بر فراز صخره‌های بلند جبال چشمان تیزبین خود را برای حراست جوجگان بی پر و بالش به افق دوردست صحرا میدوزد ، بهمانسان نیز ترکان خاتون - این غدارترین و محتاطترین زن عصر خویش - در حراست تخت سلطنت از گزند عصیان‌های رعایای همیشه ناراضی و غدر و خیانت خان‌های محیل و فتنه‌های نهان آنان میکوشید . در لحظه خطر از قصر تاریک دسترس‌ناپذیر خویش واقع در گورگج سپاهیان قبچاق وفادار خود را باطراف گسیل میداشت تا کسانی را که جسارت ورزیده به حریم عظمت فرزندش خوارزمشاه شکست‌ناپذیر تجاوز کرده بودند ، از دم شمشیر بگذرانند . با چنین توصیفی خوارزمشاه چگونه میتوانست بدعوت مادر با تدبیرش لبیک نگوید ؟

در اوان بهار سال بعد سلطان محمد به گورگج شتافت و از آنجا با سپاهی گران آهنگ پیکار کرد . ده لشکر طی ده روز پیاپی از شهر خارج میشدند . هر لشکر شش هزار سوار داشت . اسبان یدک در پس هر لشکر جو و گندم ، برنج و روغن و مشک‌های قمیز \*\* حمل میکردند .

خوارزمشاه از غوغای میدان کاوزار ، خروش کوس رزم و نفیر کرنای یورش لذت می‌برد . اسب گلگونش با سینه فراخ و دم رنگین بر افراشته در پیشاپیش دهها هزار سوار می‌تاخت . ستام و رکاب زرین و مرصع به گوهرهای گرانبها بر پیکر اسب میدرخشید . در سراسر خوارزم

کسی نبود که اسب گلگون و سوار مشکین محاسن آنرا که دستاری شیرقام آراسته به رشته‌های الماس بر سر داشت ، نشناسد !

این سوار سیف‌الاسلام ، قوام‌الدین و قانع‌المشرکین بود که حتی ناصر خلیفه بغداد ، ذریه رسول اکرم نیز از شراره‌های خشمش ایمن نبود . قلمرو فرمانروایی علاءالدین محمد خوارزمشاه صحاری و دشت‌های دوردستی را که پای اسکندر رومی ، جهانگیر شکست‌ناپذیر نیز بآن نرسیده بود ، در بر میگرفت .

از ابتدای سپاه تا انتهای آن ده روز راه بود . هر گروه با چندین هزار اسب خود به هر منزلی که میرسید آب چاهها را تا ته بالا میکشید و یک شبانه روز لازم بود تا چاهها باز از آب پر شود . در مقدمه سپاه طلایه‌داران می‌تاختند و از پی آنان خوارزمشاه روان بود . جمازه‌های تیزتاز که خیمه و خرگه ، دیگ‌ها و آذوقه فراوان مطبخ سلطانی را حمل میکردند در همین گروه بودند .

جلال‌الدین ، پسر مغضوب سلطان با ترکمن‌های همیشه بیقرار و نافرمان در گروه دهم که از همه عقب تر بود ، حرکت میکرد . ترکمن‌ها با قبچاقان خصومت میورزیدند و تاب تحمل تفرعن و آزمندی بی‌پایان آنرا نداشتند . ترکمن‌ها هر شب خرمن‌های آتش میافروختند و با شمشیرهای رخشان پیرامون آتش به پایکوبی و رقص‌های رزمی می‌پرداختند و با ترانه‌های حماسی خویش در فضا ولوله می‌انداختند . راه سپاه از کرانه‌های « بحیره خوارزم » میگذشت . لشکریان خوارزم پس از عبور از گذار سیحون به خلیج تنگ « ساری چغانک » رسیدند . سلطان در آن مکان اطراق کرد تا از طلایه‌دارانی که به پیش فرستاده بود خبر برسد و خود فرصت را مغتنم شمرد و با شهبازهای شکاری در طول کرانه دریای لاجوردی براه افتاد و در بازگشت اردک و کلنگ بسیار با خود آورد .

طلایه‌داران خبر آوردند که ایلخی‌های مرکیت‌هارا در سمت شمال در پایین دست رودخانه قرقیز ، آنجا که رود به دریاچه « چلکار » میریزد ، دیده‌اند . خوارزمشاه درنگ کرد تا لشکرها همه از راه برسند . آنگاه سران سپاه را فرا خواند و در کار حمله با آنها به شور پرداخت . تصمیم گرفتند سپاه را سه بخش کنند : سلطان در قلب سپاه برای وارد

\* تاتاران - عنوان عمومی بسیاری از اقوام صحرائشین ترک نژاد بود که چنگیز خان آنها را تابع خود ساخت . مرکیت‌ها یکی از آن قبائل بودند . ( تبصره مؤلف )

\*\* قمیز - شیرترش مادیان که بجای مسکر میخورند . ( مترجم )

آوردن ضربت قطعی و نهائی بر دشمن، جای میگیرد. میسرهی سپاه در فرمان طغای خان قبچاق و میمنه در فرمان جلالالدین بن خوارزمشاه خواهد بود. سلطان محمد میخواست پسر نافرمان و مغرور خود را بیازماید.

پیک با نامه‌ای به مهر ترکان خاتون از گورگنج به قرارگاه رسید. شرفالدین وکیل و کاتب از پی سلطان به خیمه او روان شدند. خوارزمشاه با نوک خنجر مهر از سر نامه برگرفت. نامه در لفافه‌ای از دیبای سرخ‌قام پیچیده بود. سلطان نامه را بوسید و بر دیده نهاد و آنرا گشود. بر طوماری از کاغذ اعلی\* به خط درشت نوشته شده بود: «درود بی‌پایان بر شهریار جهان، حسام‌الدوله والدین، ظهیرالایام و معجیرالانام علاءالدین محمد خوارزمشاه حرس الله دواته».

جمله امامان در تمام مساجد هر روز پنج نوبت بدرگاه باریتعالی دست دعا بلند می‌کنند تا پروردگار توانا ارکان سلطنت تورا پاینده دارد و بر جمیع دشمنانت نصرت دهد! آمین!

در بازار صوفی را که از جاسوسان خلیفه بغداد بود دستگیر کردند. این صوفی زودباوران ساده لوح را اغوا میکرد و میگفت سلطان به آیین ناپاک پارسیان گرویده بدین سبب غضب الهی را برانگیخته و به مکافات آن، قوم یاجوج و ماجوج برملک خوارزم خواهند تاخت و سلطنت او را منقرض خواهند ساخت. جهان پهلوان میرغضب صوفی یاهوگو را به بند کشید و پس از شکنجه و داغ، زبانش را برید و در چارسوق بازار به حلق آویخت.

این کیفی برای ارباب و عبرت جماعت ضرور بود. بقیه امور همه بر وفق مراد است. ملکت آرام و اقبال دولتت ابدالدهر پایدار باد. جهان بانو - ترکان خاتون».

سپیده‌دم روز دیگر لشکرها شتابان براه افتادند و پس از دو اطراق به کنار رود قرقیز رسیدند.

موسم بهار بود و بر سراسر دشت سبزه نو دمیده بود. لاله‌های گلگون بر شن‌های هامون معمولاً سوخته و مرده، پاشیده بودند

و گل‌های زرد و بنفش رنگمیزی نشاط‌انگیز بان می‌بخشیدند. خورشید گاه با پرتو خیره‌کننده هوا را گرم میکرد و گاه سر در پس ابرهای آبستن باران میکشید.

رود قرقیز هنوز از یخ شکننده و ناپایدار پوشیده بود. آب از شکاف یخ بیرون میزد و به سپاه امکان عبور از رود نمیداد.

خوارزمشاه به سپاهیان فرمان داد موقتاً همانجا در میان نیزارها و قعرده‌ها پنهان شوند تا مرکبیت‌ها نتوانند از وجود آنان با خبر شوند و باعماق هامون بگریزند.

سپاه دو روز بدون افروختن آتش بااستراحت پرداخت. شب دوم هاله نور عجیبی در آسمان فروزان شد. آسمان چون آهن تفته سرخ رنگ شده بود و به تاریکی نمی‌گرایید. هیچ ستاره‌ای در آسمان دیده نمیشد و بنظر میرسید شفق تا بامداد ادامه یافته است\*. شیخ‌الاسلام که با سپاه همراه بود تعبیر کرد که این هاله فره ایزدی است و از عظمت نصرتی که خوارزمشاه در پیش دارد خبر میدهد.

وقتی رودخانه از یخ خالی شد، طلایه‌داران گذارهارا یافتند و سپاه از آن گذشت و به کرانه دیگر رسید.

در برابر سپاه صحرایی بی‌کران، خاموش و مرموز گسترده بود و اینجا و آنجا تپه‌هایی بچشم میخورد. سپاهیان از کوره‌راههایی که بدشواری نمودار بود بسوی خاور میرفتند. رده‌های آنان فشرده‌تر بود و برای کارزار نزدیک آماده میشدند.

در یکی از دره‌های میان تپه‌های پر صخره یورت‌های سیاهی پدید آمد که بنظر میرسید هنگام فرار شتابزده آنها را رها کرده‌اند. نمدها، جامه‌های زنانه و کهنه پاره‌ها در طول راه ریخته بود. همانجا لاشه مردی با دو رشته گیسوی سیاه و رخساری زرد و چشمانی مورب دیده میشد. جامه کبود رنگ و ورورفته‌اش که تا روی پا کشیده میشد، چاک چاک بود. دورتر از او ارابه‌ای به پهلو افتاده بود.

طلایه‌داران از بلندی تپه‌ها بسوی اشاره می‌کردند. لشکریان بدانسو عنان پیچیدند و بحالت نیم‌دایره درآمدند.

\* مورخین آن دوران از این پدیده سماوی که به فجر شمالی شبیه بوده است یاد کرده‌اند. (تبصره مؤلف)

\* در آنزمان سمرقند در کاغذسازی مشهور بود و به ممالک دیگر نیز کاغذ صادر میکرد. (تبصره مؤلف)

گروهی از سواران به پیش تاختند و باز عنان کشیدند. هامون تیره رنگی پوشیده از لکه‌های سیاه در برابر آنان نمودار شد. اسبی با زین و بی‌سوار در آن ویلان بود.  
سواران گفتند:

— اینجا میدان جنگ بوده و جنگجویان به‌خواست خداوند بخاک هلاک افتاده‌اند! ولی کی آنها را کشته و غنائم را از چنگ ما بدر برده است؟ پس گله‌های گوسفند و اسبان و شتران آنان کجا هستند؟

سپاهیان در میدان که از کشته پشته بود براه افتادند. اجساد از ضرب شمشیر چاک چاک و از زخم تیر و سنان مشبک بودند و از دور به لکه‌های سیاه میماندند. کشتگان گله تک‌تک و گله‌ده‌ده رویهم انباشته بودند. جامه‌ها و موزه‌های برخی از آنان را کنده و برده بودند. سواران در میدان پراکنده شدند و آنچه از شمشیر و سپر و نیزه بر جای مانده بود، برداشتند.

خوارزمشاه اندیشناک از میدان میگذشت و تارهای محاسن سیاه خود را بدور انگشت می‌تایید. ملازمانش آهسته بهم می‌گفتند:

— نبرد سختی در اینجا گذشته است. چند هزار مرکبیت بخاک افتاده‌اند. به هیچکس امان نداده‌اند. زخمی‌ها را هم کشته‌اند...

سواری شتابان فراز آمد و بانگ برکشید:

— من یک مرکبیت زنده یافتیم. سخن می‌گوید.

خوارزمشاه اسب برانگیخت و ملازمان نیز از پی او شتافتند. مرکبیت در دامنه تپه نشسته و جمعی از قباچاقان بدورش حلقه زده بودند و از او پرسش میکردند. سر مرکبیت از فرق تا پیشانی شکافته و خونین بود.

خوارزمشاه اسب را عنان کشید و پرسید:

— چه می‌گوید؟ از چه قومی است؟ چه کسانی آنها را کشته‌اند؟

مرکبیت نالان و زاری کنان به شرح ماجری پرداخت و گفت:

— ما قومی بزرگ بودیم که اینک اثری از آن نمانده است!

این قوم را مرکبیت می‌نامیدند. خان ما توقتاً یکی بود... او با پسر خود قولتوقان که شکارچی نامداری بود، گریخت... نیکوتر و دورتر از این قولتوقان کس تیر نمی‌انداخت. خان و پسرش هنگام فرار به

جنگجویان ما گفتند: «با ما بگریزید تا از شراره خشم چنگیزخان ریش قرمز ایمن مائید. او قصد دارد تبار قوم مرکبیت را از بیخ براندازد... در غرب، در آنسوی دریاچه‌های شور، دشت قباچاق تا کرانه دریا گسترده است. در آنسامان برای ما نیز جایی پیدا خواهد شد. در آنجا هم چراگاههای پر علف برای گاوان هست و هم نیزارهای انبوه. گله‌های ما باز پروار میشوند و زاد و ولد می‌کنند. قباچاقان بر ما رحمت می‌آورند و بما اجازه میدهند با آنها از یک ظرف غذا بخوریم و از یک مشک بنوشیم...» خان‌ها چنین میگفتند و مارا چاره‌ای نبود. از پشت سر مرگ می‌تاخت و در پیش ما نعمت و عافیت بود. دو سگ خون‌آشام سر در عقب ما نهاده بودند. چوچی خان مهین پسر خاقان ریش‌قرمز این سگان را از پی ما رها کرده بود. این دو سگ را سوبوتای\* و تغاجار نویان (۵) می‌نامند... ما تا آنجا که میتوانستیم در گریختن شتاب کردیم و میخواستیم بمیان سنگلاخ‌ها و شن‌زارها بگریزیم تا رد پای خود را گم کنیم. ولی اسبان مارا رمقی نمانده بود. سم آنها ترک برداشته بود و راهواری پیشین را نداشتند... مغولان\*\* چون گرگان گرسنه بر ما هجوم بردند. بیست هزار سوار مغول بر ما تاختند و راه نجات برای ما نماند. رود قرقیز طغیان کرده بود و تخته‌های یخ بر آن شناور بود. اسبان ما در گل و لای فرو میرفتند... از قوم بزرگ مرکبیت دیگر جز نام نمانده است! (۶) گروهی در این میدان بدست مغولان کشته شدند و باقی را باسیری بردند... اکنون چنگیزخان ریش‌قرمز در یوزت زرد خود بر پشته نمد یله داده خنده میزند! افتخار باستانی مرکبیت‌ها بر باد رفت! از این قوم تنها یک زن خائن مانده که قولان خاتون (۷) جوان و نیکو جمال است. او آخرین خاتونی است که چنگیزخان بزنی گرفته است... قباچاقان خروش برآوردند و به خوارزمشاه گفتند:

\* سوبوتای بهادر (سبتای) و تغاجار نویان دو تن از سرداران برجسته مغول که بعدها در نبرد کنار رود کالکا علیه سپاهیان روس شرکت کردند. (تبصره مؤلف)

\*\* مغولان — عنوان یکی از اقوام ترک نژاد که چنگیزخان از میان آن برخاست. (تبصره مؤلف)

— ما را به جنگ این راهزنان ببر تا دمار از روزگارشان برآوریم !  
آنها هنوز از اینجا زیاد دور نیستند و نمیتوانند با گله‌های گاوان و  
اسیران تند برانند . ما بزور شمشیر غنائم را از چنگ آنان بدر می‌بریم ...  
خوارزمشاه گفت :

— ما بزودی بانها میرسیم ! — این بگفت و نقیبان را فرمود تا  
شیپورها را بصدا درآورند و سوارانی را که در میدان پراکنده بودند و  
جامه از تن کشتگان مرکیت در می‌آوردند — فرا خوانند .

## نبرد با قوم بی‌نام و نشان

### فصل دوم

ذانی که چه گفت زال با رستم گرد  
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد  
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد  
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد  
( سعدی )

سپاهیان تمام شب در راه بودند . تنها دو اطراق کوتاه کردند  
تا اسپان را علیق دهند .

سحرگاه دشت را پرده‌ای از مه غلیظ فرو پوشاند . برخی از  
گروههای سپاه از هم جدا افتادند . طلایه‌داران با آوایی کشیده و  
حزن‌انگیز به تقلید از زوزه گرگان و شغالان ندا میدادند .

نسیم صبحگاه پاره‌های مه را پراکند . در گستره زرین‌قام افق  
دور تاج تپه‌ها هویدا شد . در دامنه تپه‌ها خرمن‌های بیشمار آتش  
سوسو میزد . حال دیگر گروه سواران و خیل شتران و ارابه‌های پر بار  
بر چرخ‌های بلند نمایانتر بودند .

آنجا اردوگاه قوم ناشناس بود که به نزدیک شدن سپاه خوارزمشاه  
پی برده بودند . از خلال پاره‌های مه روبزوال سرو کله سی سوار پدید  
آمد . سواران در سه گروه ده نفری به پیش می‌شتافتند . نخستین پرتو  
مورب خورشید بر جامه‌های کبود بلند و بر جوشن‌ها و مغفرهای

پولادین آنان تاییدن گرفت . سواران بر اسپان کوتاهی که ساق‌های  
ضخیم و یال بلند داشتند نشسته بودند . در گروه دهه اول مسلمان سپید  
محاسنی که دستاری سپید بر سر داشت و ردای ارغوانی منقش به  
گل‌های زردرنگ پوشیده بود سوار بر اسب ترکمنی بلند بالا پیش می‌آمد  
و در کنار او سواری نیزه بدست دیده میشد . بر سر نیزه « پرچمی »  
از دم سفید اسب آویخته بود .

پیر از دور بانگ برآورد :

— السلام علیکم ! من نیز مرد مسلمانم ! رخصت دهید تا با  
سردار بزرگ شما اطال الله عمره سخن گویم !  
در جوابش گفتند :

— سپاه ما را سردار بسیار است ولی سالار آن یکی است و او  
فرمانروای گیتی ، سیف الاسلام علاء الدین محمد خوارزمشاه است .  
پیر از اسب بزیر آمد و دست بر سینه نهاد و سر فرود آورد  
و بسوی محلی که خوارزمشاه درمیان امیران خاموش بر پشت مرکب  
خسروی نشسته بود — روان شد و چون نزد سلطان رسید زبان بسخن  
گشود و گفت :

— سردار لشکر مغول ، الخ نویان \* چوچی‌خان ، پسر چنگیزخان ،  
فرمانروای بلاد شرق مرا که دیلماج او هستم فرموده است به فرمانروای  
مقتدر بلاد غرب علاءالدین محمد خلداله ملکه تهنیت گویم ! او تورا  
سلام میرساند !

سلطان سلام را جواب گفت . پیر به سخن ادامه داد :

— چوچی‌خان می‌پرسد: سپاهیان دلیر سلطان به چه سبب تمام  
شب با چنین شتاب لشکر مغول را تعاقب می‌کنند ؟

پیر در انتظار جواب بود . ولی سلطان محاسن سیاه خود را  
دست میکشید و با نگاهی هولناک ایلچی مغول را خیره خیره می‌نگریست  
و خاموش بود .  
پیر گفت :

— چوچی‌خان فرمود به سمع سلطان برسائیم که پدرش چنگیزخان

\* « الخ نویان » — الخ ( اولوغ ) — بزرگ . الخ نویان — شاهزاده  
بزرگ . ( مترجم )

فرمانروای شکست‌ناپذیر به سرداران خود سوبوتای و تغاجار یاساق فرموده بود تا مرکب‌های یاغی را که از اطاعت خاقان سر بر تافته بودند بکیفر برساند. اینک لشکر مغول آنان را تباه کرده به دشت‌های زادگاه بازمیگردد...

پیر لختی خاموش ماند و با نگاهی نافذ در سیمای عبوس و آرام سلطان تفرس کرد و آنگاه به سخن ادامه داد و گفت:

— چنگیز خان، فرمانروای جمله اقوام یورت‌نشین به تمام ما یاساق فرموده است که اگر به لشکرهای اسلام رسیدید با آنان از در دوستی درآیید. چوچی خان به نشانه دوستی بخشی از نعمتی را که به غنیمت گرفته است به ضمیمه اسیران مرکبیت به سپاهیان حضرت سلطان پیشکش میدهد.

سلطان تازیانه‌ای بر مرکب نواخت. اسب گلگون که خوارزمشاه لگامش را سخت میکشید در جای خود برقص آمد. آنگاه در پاسخ ایلچی گفته مشهوری را که میرزا یوسف واقعه‌نویس او هماندم در کتاب «ذکر احوال و اقوال و محاربات سلطان» ثبت کرد — بر زبان راند:

— به سرکرده خود پیغام بده که گر چه چنگیز خان ترا از محاربت با من منع کرده است ولی خداوند تبارک و تعالی مرا رسالتی دیگر داده و فرموده است بر لشکر تو حمله برم. من میخواهم روی زمین را از لوٹ وجود شما کافران بت‌پرست پاک کنم و در خورد تفضل‌الهی باشم!

دیلماج حیران بر جا خشک شده بود و در سخنان خوارزمشاه تعمق میکرد ولی سلطان محمد اسب بر انگیخت و بسوی سپاه که شتابان صف جنگ می‌آراست روان شد.

دیلماج نزد سواران مغول بازگشت و بر اسب نشست و مغولان بسوی اردوگاه خویش عنان پیچیدند، چند گامی آهسته راندند و سپس بروی یال اسبان خم شدند و چون باد بسوی اردوگاه خود شتافتند.

کارزار آغاز میشد.

پیرمرد مسلمان تازه به اردوگاه مغولان رسیده بود که از آنجا گروهی چند جدا شدند و آرام بسوی سپاهیان خوارزمشاه پیش آمدند و در شیب تپه‌ها موضع گرفتند.

خوارزمشاه به سران سپاه فرمان داد:

— سپاه به سه بخش تقسیم شود: میسره، میمنه و قلب.

میمنه و میسره می‌باید از جناحین اردوگاه مغولان بگذرند و آنرا در محاصره گیرند تا هیچکس از آن بدر نرود. قلب سپاه که من در آن جای دارم نیروی ذخیره است. هر جا به کمک و ضربت قاطع نیاز باشد من بآنجا روی می‌آورم. دشمن به قلب سپاه حمله نمی‌برد و اگر هم حمله برد چه بهتر زیرا به شوره زار باتلاقی خواهد افتاد.

سلطان بالای تپه رفت. دشت پهناور آوردگاه آینده کران تا کران گسترده بود. خوارزمشاه از اسب فرود آمد و بر قالی نشست. خوانسالار سفره استبرق گلدوزی شده‌ای گسترد و طبق‌های کلوچه و کماج و حلویات و جوزیات و قدح‌های قمیز بر آن نهاد. خوارزمشاه خود پیاله‌ها را با چمچه از قمیز پر میکرد و بدست بیگ‌زاده‌هایی که برای آموختن فن جنگ در رکاب سلطان بودند میداد.

جمازه‌های حامل آذوقه را بزانو خواباندند. خوانسالار به غلامان دستور داد ساغرهای و بشقاب‌های زرین را از بارها بیرون کشند و گواراترین ماکولات را مهیا کنند تا خوارزمشاه از رنج راه بیاساید.

میمنه سپاه در فرمان جلال‌الدین فرزند نا محبوب خوارزمشاه بود.

اسب کهر چهارنعل او را بر فراز تپه دیدگاه رساند. خان جوان دست را در برابر آفتاب پیش چشمان سیاه باریک خود گرفت و به عرصه آوردگاه نظر دوخت و آنگاه یکی از سواران ترکمن را نزد خود خواند و گفت:

— قره‌خنجر را بگو اینجا بیاید!

جوان ترکمن سینه‌فراخی که خفتان سرخ در بر داشت از تپه فرود آمد و پس از لختی با سواری لاغر اندام که پاپاخ سیاه بر سر و قبای مشکی بر تن داشت بازگشت. قره‌خنجر بی آنکه از اسب پیاده شود روی زین خم شد و سخنان جلال‌الدین را بدقت شنید. خان طرحی را که برای نبرد ریخته بود با او در میان نهاد. در چهره عقاب‌مانند قره‌خنجر اثری از هیجان نبود و تنها از چشمان جغدوارش برق شادی می‌بارید.



— آن باتلاق شوره‌زار را می‌بینی؟ شکست یا کامیابی ما در همانجا نهفته است. تاتاران چندان زیاد نیستند. سپاه ما سه برابر آنانست. اما سیاهی لشکر نیاید بکار. آیا من میتوانم به جنگاوران خودمان اعتماد کنم؟ از مرکیت در حال نزع شنیدم که مغولان جمعاً بیست هزارند. با این حساب اگر نیمی از آنان نیز بر جناح ما بتازند بیش از ده هزار نخواهند بود. ترکمن‌های ما به تنهایی شش هزارند و پنج هزار قراختایی هم با آنها هستند. اما قراختاییان از فرط استیصال و فقر و گرسنگی باطاعت سلطان گردن نهاده‌اند. آنها نه برای جنگ، بلکه بامید غنائم آن آمده‌اند. من آنها را برای هجوم به پیش میفرستم و آنها با رغبت خواهند رفت تا هر چه زودتر بر بنه تاتاران دست یابند. ولی همان مرکیت تاتاران را «پلنگ خشمگین» می‌نامید. تاتاران بیشک قراختاییان را واپس میرانند و بجانب ما روی می‌آورند. آنگاه می‌باید با قهر تمام بر آنان تاخت و از پهلو بر آنها ضربت زد و به باتلاق راند. آنجا در گل و لای چسبناک خواهند افتاد و ما بزخم تیر و شمشیر آنها را از پای درسیاوریم و آنگاه به نجات پدر می‌شتابیم. سلطان امروز باید آرامش خاطر و مرغابی‌های بریان را از یاد ببرد... هی! سواران! به خان‌های ترکمن بگویند امروز قره‌خنجر پلنگ صحرای قراقوم آنها را به جنگ می‌برد.

شش چابک‌سوار از شش سو بجانب سپاهیان ترکمن که روی تپه‌ها پراکنده بودند شتافتند. وقتی جنگجویان نام قره‌خنجر را شنیدند در شگفت ماندند و خروشیدند. کی بود که نام قره‌خنجر، بلای راه‌های کاروانی خراسان و استرآباد را نشنیده باشد! هیچکس گمان نمی‌برد که این سوار خاموش سیاهپوش با اسب سرخ موی بلندش همان پهلوان بی‌باک دشت‌های قره‌قوم باشد.

قره‌خنجر بسوی ترکمن‌ها تاخت و چند سوار را نزد خود خواند و پس از شرح کوتاه تدبیر کار حمله سه هزار سوار گرد آورد و با آنان در پشت یکی از تپه‌ها در کمین تاتاران نشست.

جلال‌الدین با اسب کهر چون گردبادی بسوی قراختاییان تاخت. سواران قراختایی با کلاه‌های نمدی و اسبان کوتاه پشمالو و با نیزه‌های کوتاه، نامنظم منتظر ایستاده بودند.

— یلان قراختایی! پلنگان کهسار و مردان کارزار! اینک اردوگاه بیابانگردان جیون در برابر شماست. اینان چون دزدانی که شبانگاه از غار خود بیرون می‌خزند، غنائم سرشار ما را به یغما برده‌اند. این غنائم تنها به ما خداوندان این دشت تعلق دارد. بر آنها بتازید و هرچه خواهید از اردوگاهشان به تاراج برید!

قراختاییان به جنبش درآمدند و چهار نعل بسوی اردوگاه تاتاران تاختند. گرد و غباری غلیظ از پی آنان برخاست. هر چه سرعت سواران فزونتر میشد غریو آنان بیشتر شدت میگرفت و به غرش ددان شبیه میگرددید.

محمد خوارزمشاه دامن بلند ردای سمور خود را کنار زده راحت بر قالی یله داده بود و دندان‌های سپید و محکم خود را بر ران بریان اردک وحشی فرو می‌برد. ران دیگر را شیخ‌الاسلام بدست داشت. او آنروز در میان ملازمان سلطان تنها کسی بود که به شرف نشستن در حضور سلطان نائل آمده بود. حتی تیمور ملک، سوگلی خوارزمشاه و «قبضه شمشیر و سپر آرامش» او که در تمام لشکرکشی‌ها ملازم سلطان بود دست بسینه در ایستاده بود و گفتگوی سلطان را با پیشوای ریش سفید روحانیون که خود خواسته بود در این لشکرکشی با خوارزمشاه همراه باشد تا با دعای خویش نصرت سلطان را از درگاه باریتعالی مسئلت کند — گوش میداد.

خوارزمشاه مزاح میکرد و گاهگاه بجانب دشمن که گروه گروه جدا از هم در آوردگاه به صف آرایی مشغول بودند، می‌نگریست. در هوای صاف و آرام صبحگاه بخوبی دیده میشد که سواران چگونه با شتاب تمام میان گروه‌ها در تاخت و تازند و سپرهای گرد پولادین آنان چگونه در پرتو آفتاب میدرخشد.

یک رده از جنگجویان مغول چون باد به پیش تاختند و با سواران قبچاق درآویختند... شمشیرهای رخشان بالا میرفتند و فرود می‌آمدند! سواری بخاک افتاد و اسب او که زینش بزیر شکم پیچیده بود با خیزهای ناهنجار و در حالیکه پی در پی لگد می‌پراند بدشت تاخت. سپس حمله آغاز شد. چند گروه از سواران قبچاق بسوی هامون زرد تاختند.

سلطان ران اردک را بر سفره گذاشت و بانگ برکشید :

— بیگها، حمله کنید! خدا پشت و پناهتان باد!

بفرمان سلطان سپاهیان قباچاق صفوف خود را چون کمائی گسترش دادند تا مغولان را در میان آن گیرند. ولی مغولان هیچ تلاشی بکار نمی بردند تا واپس نشینند و خود را از حلقه ای که بدور آنان کشیده میشد، بدر برند.

آنگاه نخستین هزاره مغولان رده به رده، هر رده مرکب از صد سوار، بر پشت اسبان کوتاه ژولیده مو، سراپا غرق در برگستانهای پولادین و چرمین از اردو کنندند و به آوردگه روی آوردند. سواران مغول با چنان شتابی به پیش می تاختند که رخنه آنان در صفوف عریض و طویل نامنظم و متزلزل سپاهیان قباچاق حتمی بود.

مغولان هوهوکنان که از دور به غرش ددان میماند، نزدیک میشدند.

هزاره دوم از اردوگه بحرکت درآمد و سیل آسا به دشت تاخت. خودهای آهنین و جوشن ها و تیغه های سرکج شمشیرهای آنان در آفتاب پرتوی خیره کننده ای داشتند.

سلطان از بالای تپه میدید که سواران مغول چگونه گروه گروه از اردو کنده میشوند و با غریو « هو هو » \* چون بهمنی به پیش می تازند.

قباچاقان به جنب و جوش آمدند. جناح لشکر قباچاق بسوی اردوگه روی آورد تا بنه مغولان را تاراج کند. ولی از اردوگه هزاره دیگری بحرکت آمد و چابک و با صفوف منظم به مقابله شتافت و راه بر قباچاقان سد کرد. هر دو گروه در هم ریختند. ابری از گرد و غبار فضای آوردگه را فرو پوشانید. دیری نگذشت که سواران قباچاق یکان یکان از آنجا بیرون تاختند و در حالیکه سر روی گردن اسب خم کرده بودند، بدشت گریختند.

سلطان از جا برخاست و بانگ برآورد :

\* صاحب « جامع التواریخ » در باره این عادت مغولان می نویسد : « ... و در جنگ های بزرگ هوهو می گویند » ( جلد اول ، طبع برزین ، ص ۸۸ - ) . ( مترجم )

— چنین پیکاری هرگز ندیده بودم! — خوارزمشاه از فرط

اضطراب تارهای ریش خود را بدور انگشتان می پیچید و به صحنه نبرد مینگریست.

چهار گروه از سواران مغول یکی پس از دیگری با صفوف منظم به قلب سپاه گسترده خوارزمشاه روی آوردند و بسوی تپه ای که سلطان محمد و ملازمانش بر آن بودند، راندند.

غریو « هوهو » ی مغولان دمبدم نزدیکتر میشد.

این بهمن را چه کس میتواند باز دارد؟ سلطان به عقب نگریست و تیمور ملک را در کنار خود ندید. او دمی پیش بر اسب جهیده و به آوردگه تاخته بود.

زبده ترین و جنگ آزموده ترین سواران قباچاق به مقابله مغولان شتافتند. مغولان تنها چند لحظه درنگ کردند تا راه بگشایند و سپس باز بسوی تپه قرارگه سلطان محمد تاختند.

سلطان فریاد زد :

— اسب، اسب! — و بی آنکه منتظر رسیدن اسب شود، تند و تیز از شیب تپه پایین دوید. پای تپه دو مهتر لگام اسب کردند سرخ دم او را بدست داشتند.

خوارزمشاه بر پشت اسب جست و شتابان راه دشت در پیش گرفت. ملازمان نیز از پی او شتافتند.

قالی چین و چروک خورده با بشقاب های مسین و ساغرهای زرین و حلویات پخش شده، روی تپه برجای ماند. باد بر سفره استبرق رنگین میوزید و لبه های آنرا بالا می برد. تنها یکی از مقربان سلطان فرصت فرار نیافت. این شخص همان شیخ الاسلام سپید محاسن بود. وقتی ملازمان از پی سلطان می شتافتند او خود را از اسب بزمین انداخت و سپس از جا برخاست و خود را به بالای تپه رساند و آنجا قالی را صاف کرد و بزانو نشست و از لای چین های عمامه سفیدش لوح زرین بیضوی شکلی بیرون کشید.

مغولان شتابان به پای تپه رسیدند. سه سردار آنها با دیلماج پیر از تپه بالا آمدند. یکی از آنها جوان ترشروی بود. چشمان سیاه و ریش دراز باریک سیاهی داشت که انتهای آنرا بافته پشت گوش چپ انداخته بود. دومی پیر تنومند فربه ای بود که دست راستش خمیده

و فلج بود. اثر زخم بر رخسارش شیار سرخ رنگی بر جای گذاشته بود و بدین سبب یک چشمش جمع شده و نیمه باز و چشم دیگرش برآمده و فراخ بود و با نگاهی نافذ و متجسس باطراف می‌نگریست. سومی کشیده‌قامت و لاغراندام و سراپا در زره آهنین بود. یکی از آنان چوچی مهین پسر چنگیزخان و دو دیگر سوبوتای بهادر یک چشم و تغاجار نویان لاغراندام و هر دو از سردارانی بودند که در جنگ با چین باوج شهرت رسیده بودند. شیخ‌الاسلام همچنان مستغرق در نماز بود و سجود میکرد. دیلماج به مغولان گفت این مرد از مؤمنین است. شیخ‌الاسلام از جا برخاست و دست بر سینه نهاد و پشت خم کرد و با گامهای کوتاه بسوی یکی از مغولان شتافت و لوح زرین را باو عرضه داشت و با لحنی مطیع و منقاد گفت:

— سه سال است من غلام وفادار چنگیزخان گیتی‌ستانم. هر ماه با کاروانیان برای امیر نخستین یام\* واقع در سر شاهراه چین نامه میفرستادم. اکنون التماس دارم که مرا در اردوی مغول به خدمت بپذیرید. من نمیخواهم به خوارزم باز گردم...

دیلماج سخنان او را بزبان مغولی باز گفت. چوچی خان لوح زرین را بی اعتنا گرفت و در حالیکه عرصه پیکار را که سواران در آن بهر سو در تاخت و تاز بودند مینگریست، گفت:

— این پایزه کوچک عقاب است. — آنگاه پایزه را به شیخ بازگرداند و گفت:

— نه، تا تو در کنار سلطان خود هستی بدرد ما میخوری. نزد سلطان زودباور خود باز گرد و همچنان صادقانه بما خدمت کن و نامه بفرست.

پیکار به پای تپه نزدیک میشد. مغولان هماندم شیخ را از یاد بردند. ترکمن‌های جلال‌الدین میسره مغولان را درهم شکستند، جمعی را کشتند و بقیه را به زمین باتلاقی راندند. هر سه سردار مغول چهارنعل از تپه فرود آمدند.

\* یام (واژه مغولی) — منزلگاه پیک‌ها در راهها، چاپارخانه با لوازم و وسائل مسافران و با علیق و اسب عوض. امیر یام را یامچی می‌نامیدند. ( مترجم )

کارزار تا غروب ادامه داشت. ترکمانان و قراختاییان که به مقابله میسره مغولان فرستاده شده بودند، هر یک جداگانه می‌جنگیدند. مغولان گاه پخش میشدند و شتابان بسوی می‌گریختند و گاه غفلتاً عنان می‌پیچیدند و چون باد بر ترکمانانی که در تعاقب آنان بودند می‌تاختند و سپس باز راه‌گریز در پیش می‌گرفتند. چون شب فرا رسید مغولان یکباره دست از جنگ کشیدند و بسوی اردوگاه خویش شتافتند. خوارزمشاه به تپه قرارگاه خود بازگشت و شب را با دلی پر اضطراب در آنجا گذراند. جنگجویان قبچاق پیرامون تپه اسپان را به طناب بستند و خود کنار آنها بخواب رفتند.

مغولان خرمن‌های آتش افروختند. افق دوردست از بازتاب شعله‌های آتش سرخ‌فام بود. خرمن‌های آتش تمام شب میسوختند. قبچاقان میگفتند مغولان برای پیکار بامداد آماده میشوند. از سراسر دشت صدای ناله و فریاد کمک بگوش میرسید. نیمی از سپاهیان قبچاق در این کارزار کشته یا زخمی شده بودند.

جلال‌الدین برای آنکه خوارزمشاه را از فکر عقب‌نشینی باز دارد میگفت:

— عقب‌نشینی در برابر مغولان که در این پیکار بهیچوجه نتوانستند بر سپاهیان ما غالب آیند، نام ما را ننگین خواهد کرد. آنها اینک در اردوگاه خود مستحکم میگردند... می‌باید هم اکنون، در تاریکی شبانگاه بر آنان شبیخون زد و کار آنها را یکسره ساخت.

سلطان محمد پوستین‌سمور را بر خود پیچید و گفت: — فردا جنگ را ادامه میدهم.

تاج خورشید از افق خاور سر برکشید و با اشعه زرین خود بر پهنه دشت تابیدن گرفت. از تپه‌ها سایه‌های بلندی فرو افتاد. سپاهیان خوارزم بار دیگر در سه گروه صف‌آرا شدند و برای یورش بر مغولان به پیش تاختند.

ولی چون به اردوگاه آنان رسیدند در پس خرمن‌های پر دود آتش، آنجا را از مغولان خالی یافتند. حتی یک جنگجوی مغول در اردوگاه دیده نمیشد. تنها اجساد چاک چاک و خونین مرکیت‌ها و چند شتر لنگ بر جای مانده بود.



## بخش چهارم

# دشمن به مرز رسیده است

### فصل اول

## سپاه مغول آماده هجوم است

او پادشاهی بود در نهایت قساوت و  
غایت عقل و درایت، خصم شکن و دلیر.  
(از یک حکایت فارسی) (۸)

در حوضه علیای رود ایرتیش سیاه\* در دامن تپه‌ای یکه و  
تنها میان دشت سبز و خرم، شادروانی از دیبای زرد برپا بود. این  
شادروان را چنگیزخان از قفقور چین غنیمت گرفته بود. پشت شادروان

\* رود ایرتیش — نام این رود در «جامع التواریخ» «اردیش»  
آمده است: «واردیش... که رودخانه اردیش است» (جلد اول،  
طبع برزین، ص ۱۳۷). (مترجم)

گروهی از سواران ترکمن به تعاقب مغولان شتافتند و هنگام  
غروب آفتاب باز گشتند و خبر آوردند:  
— مغولان چنان تیز بسوی خاور می‌شتافتند که ما تنها ابر  
گرد و غبار آنرا از دور میدیدیم.  
— مغولان جنگاوران دلیری هستند. من هیچگاه چنین رزمندگان  
ندیده بودم! — خوارزمشاه این بگفت و به سپاه فرمان بازگشت داد.  
جلال‌الدین به سلطان روی کرد و گفت:  
— این طلایه مغول بود. آنها با سپاهی گران باز میگردند.  
باید هم اکنون به تعاقب آنان شتافت و معلوم کرد در تدارک چه  
کاری هستند و سپس شتابان برای کارزار آینده آماده شد...  
سلطان در جواب او گفت:  
— تو بسان جوانان ناآزموده سخن میگویی. مغولان دیگر هرگز  
جرات نخواهند کرد بر قلمرو من هجوم برند.

دو یورت مغولی بزرگ با پوشش نمودین سپید برپا بود. در یکی از آنها قولان خاتون جوان ( دختر خان مرکیت که بدست مغولان کشته شده بود) — تازه ترین خاتون چنگیزخان با پسر خردسالش کولکان بسر میبرد و در یورت دیگر هفت کنیزک چینی منزل داشتند.

در محوطه جلوی شادروان از چند آتشگاه که با سنگ ساخته شده بودند شعله برمیخاست. هر کس به حضور خاقان میرفت میبایست از میان این آتشگاهها بگذرد. شمنها \* می گفتند: « آتش نیات تبهارانه را میسوزاند و ارواح شریره را که حامل بدبختی و بیماری هستند و ناپیدا گرد بداندیش می گردند، میرماند.»

یکی پیر رئیس شمنها و چهار شمن جوان با کلاههای نمودی بوقی و جبهه های سفید گشاد دور آتشگاه می گشتند. با کف دست بر طبل های بزرگ میکوبیدند و جغجغه هایی را که بدست داشتند بصدا در میآوردند و در همان حال ورد میخواندند و شاخه های صمغ دار و برگهای خشک معطر به آتش میریختند.

در یکسوی شادروان اسب سپیدی بنام «سه تر» به مسمار زرین بسته بود. چشمانی چون دو گوی آتشین و موی سیمینی بر پوست تیره رنگ داشت. این اسب هیچگاه زین بخود ندیده و کسی بر پشتش سوار نشده بود. بزعم شمنها در لشکرکشی های چنگیزخان «سولده» خدای ناپیدای نیرومند جنگ و پاسدار سپاه مغولان بر این اسب می نشست و آنانرا بسوی پیروزی های بزرگ رهنمون میشد.

در سوی دیگر شادروان اسب گلرنگ سینه فراخی که ساق های سیاه و دم سیاه و خط مشکینی بر تیره پشت داشت و اسب جنگی محبوب چنگیزخان بود — ایستاده بود. این اسب که از کره های اسبان وحشی صحرائی بود «نایمان» نامیده میشد و همیشه زین بر پشت داشت. کنار «سه تر» تیر بلندی از چوب کلفت خیزران با لوای سپید فروبسته ی چنگیزخان برپا بود.

\* شمن — (بروزن چمن — واژه سانسکریت) — راهب بت پرست، جادوگر که در عین حال طیب نیز بود. شمنهای مغول «بخشی» و «قام» نامیده میشدند. «بخشی» یا «توین» کاشف و دافع سحر و جادو و «قام» اهل علم و سحر بود. ( مترجم)

پیرامون تپه گروه «طورقاقان» ( ۹ ) که محافظ خاقان بودند مغفر بسر و جوشن پوش به پاسداری ایستاده بودند و به هیچ آفریده ای اجازه ی نزدیک شدن به شادروان خاقان اعظم نمیدادند. تنها دارندگان لوح زرین پایزه ی منقش به سر پلنگ میتوانستند از پاسگاه طورقاقان بگذرند و به دامنه تپه ای که شادروان دیبای زرد در آن بر پا بود نزدیک شوند.

دور تر از این مکان یورت های سیاه تاتاری و خیمه های پشمی حنایی رنگ تنگوتی بصورت حلقه بزرگی در دشت دیده میشد. اینجا «کورن» \* خاص چنگیزخان — قرارگاه هزاره ی محافظان خاصه او — بود که همه اسبان سفید داشتند. در این هزاره تنها پسران خانان محتشم پذیرفته میشدند. خاقان هوشمندترین و وفادارترین آنها را برمیگزید و به سرکردگی افواج و لشکرهای خود برمی گماشت.

در فاصله ای دورتر از آنجا کورن های دیگری در سراسر دشت گسترده بود که تا دامنه کوه های پوشیده از جنگلهای انبوه ادامه می یافت. گله های شتران و ایلخی های اسبان رنگارنگ در میان کورن ها می چریدند. اخته چیان ( اسب داران ) نعره کشان و تازیانه بدست از اینسو بآنسو می تاختند و مراقبت میکردند تا اسبان ایلخی های گوناگون درهم نریزند و به پایگاه مادیان های کره دار نزدیک نشوند.

فرمانروای مغولان در آستان حرکت بسوی ممالک اسلامی، ایلچپانی با هدایا و تحف گرانبها برای محمد خوارزمشاه، به بخارا فرستاد و ریاست آنها را به معتمد وفادار خود محمود یلواج مسلمان، بازرگان توانگر گورگنجی که در گذشته کاروان هایش از آسیای میانه به چین و ختن میرفتند، سپرد. باو دستور داده شده بود تحقیق کند و ببیند در بلاد غرب چه میگردد، وضع سپاه و لشکریان بر چه منوال است و آیا سلطان خوارزم برای جنگ آمادگی دارد یا نه. همزمان با آنان چنگیزخان جمعی از کارآگاهان و جاسوسان خود را نیز پنهانی بدانسوی روانه کرد.

\* «کورن» ( واژه مغولی) — جایگاه یورتها که یورت رئیس قبیله در مرکز دایره آن قرار دارد. ( تبصره مؤلف)

## ایلچیان فرمانروای سامان شرق

سمرقند پس از سرکوب شورشیان - پایتخت موقت آخرین سلطان خوارزم شد. سلطان محمد بیادبود پیروزی خود بر آزادگان سمرقندی مسجدی با گلدسته‌های بلند بنا کرد و به ساختمان قصر بزرگی پرداخت. او خود را همچنان فاتح کبیری می‌شمرد که به پیروی از اسکندر «ذوالقرنین» (۱۰) می‌بایست با سپاه قبچاقان وفادارش به اقصی نقاط عالم دست یابد و حدود و ثغور قلمرو خوارزمشاهیان را تا دیار ظلمات گسترش دهد و به «آخرین قلم» \* برساند. سلطان همیشه از الناصرالدین‌الله خلیفه بغداد در هراس بود و او را بزرگترین و مهیبترین دشمن خود میدانست، زیرا خلیفه نمیخواست او را فرمانروای جمیع مسلمین عالم بنامد. پس نخست می‌بایست الناصرالدین را درهم شکست و رایت خود را در برابر مسجد جامع دارالسلام بغداد برافراشت و سپس بسوی سامان شرق عنان پیچید و سرزمین دوردست چین را که نعمت و ثروتش شهره آفاق است، مسخر گردانید.

خوارزمشاه لشکری گران گردآورد و رایت سبز برافراشت و از راه ایران زمین بسوی بغداد، دارالخلافه خلفای عباسی، رهسپار گشت.

ولی دیری نگذشت که طلایه سپاه او که پوشاک گرم نداشت، در کوهستانهای ایران زمین گرفتار طوفان برف شد و بسیاری از سپاهیان در زیر برف به هلاکت رسیدند و آنگاه «کردان کافر مسلک» به بازمانده آنان تاختند و همه را کشتند. این واقعه ناچار سلطان را از ادامه حرکت بازداشت و اراده او را برای جنگ با خلیفه اسلام متزلزل ساخت. با خود گفت: «آیا این نشانه غضب الهی نیست؟» (۱۱)

خوارزمشاه به بخارا بازگشت و شمشیر را موقتاً در غلاف گذارد.

در پاییز سال خرگوش \* (۱۲۱۹ میلادی) کاروان بزرگ ایلچیان چنگیزخان خاقان اعظم مغولان و تاتاران و چینی‌ها و دیگر اقوام و ملل مشرق زمین به بخارا رسید. خوارزمشاه بار دیگر می‌بایست به تاتاران پردازد.

ایلچیان چنگیزخان سوار بر اسبان صحرائی ابلق به دروازه بلند قصر سلطان رسیدند. این ایلچیان سه تن از توانگرترین بازرگانان مسلمان شهرهای بزرگ گورگنج و بخارا و اترار (۱۲) بودند که کاروانهایشان همه‌ساله با اجناس و امتعه گرانبها از بلاد خوارزم به اقطار بلاد آسیا میرفت و خود از دیر باز در خدمت چنگیزخان بودند. چنین بازرگانان محتشمی معمولاً در آنزمان شرکت‌های بازرگانی داشتند بدینمعنی که از کسانی که میخواستند بخت خود را در تجارت بیازمایند، نقد میپذیرفتند و آنانرا در سود و زیان شریک میساختند. برات‌های آنان در معاملات بازرگانی بهر مبلغ و همه‌جا از اقصی بلاد شرق گرفته تا دورترین بلاد غرب فوراً پرداخت میشد و تقودی که برای آنها میفرستادند از خراج خزانه حکمرانان زودتر میرسید.

هدایایی را که چنگیزخان برای خوارزمشاه فرستاده بود، صد شتر و یک ارابه رنگین که به دو غرگاو بلند موی تبتی بسته بود، حمل میکردند. مردم در سراسر مسیر حرکت ایلچیان، از اقامتگاه آنان واقع در قصر بیرون شهر تا ارک سلطانی، در کوی و برزن گرد آمده بودند. خادمان بازرگانان که همه جامه‌های یک شکل از دیبای چینی پوشیده بودند، بارها را از پشت شتران بر میداشتند و هدایای گرانبها و نادر را به تالار بارگه قصر می‌بردند: شمش‌های فلزات گرانبها، جواهرات با الوان شگرف، شاخ‌های کرگدن، کیسه‌های مشک معطر، شاخه‌های سرخ‌فام و گلرنگ بسد و مرجان، جام‌های تراش

\* سال خرگوش - توشقان ٹیل، سال چهارم از سالهای دوازده‌گانه ترکی. «جامع التواریخ» سال خرگوش را سال سی‌ام مینامد و آنرا «تولی ٹیل» ذکر میکند: «در سال سیوم که سال خرگوش بوده و آنرا تولی ٹیل گویند...» (جلد اول، برزین، ص - ۱۵۴). (مترجم)

\* در آنزمان زمین را جزیره عظیمی در میان اقیانوس بیکران می‌پنداشتند. (تبصره مؤلف)

از سنگ یشم، طاقه‌های پارچه بسیار ظریف و نفیس بنام «ترغو»\* که از کرک سفید شتر بافته شده بود و فقط به سلاطین و امرای بزرگ پیشکش میشد، پارچه‌های زرتار و نوعی پرند شفاف و نازک بسان تار عنکبوت - همه اینها در میان هدایا میدرخشید. سرانجام خادمان شمش گرانی از زرناب کان‌های کوهستانی چین که به حجم گردن شتر بود به تالار آوردند. این شمش را همان ارابه‌ای که به دو غرگو تبتی بلندمو بسته بود، میکشید.

خوارزمشاه تکیه بر تخت بلند و کهن سلطان عثمان آخرین پادشاه قراختاییان ایلچیان را بار داد. خود و ملازمانش قبای زربفت بر تن داشتند. سلطان با چشمان نیم‌بسته متفکرو آرام بر تخت نشسته بود و به نقطه دور مینگریست. وزیر اعظم کنار تخت ایستاده بود و جمعی از اکابر اعیان و منصبداران مملکت در دو سو صف کشیده بودند. ایلچیان در برابر سلطان بزانو درآمدند و زمین ادب بوسیدند. بزرگ ایلچیان محمود یلواج بلند قامت و تنومند به توضیح علت آمدن ایلچیان پرداخت و گفت:

— چنگیزخان کبیر، فرمانروای تمام مغولان، ما را فرستاده است تا طریق موافقت و عهد مودت و حسن مجاورت استوار گردانیم. خاقان اعظم هدایای خود را با درود فراوان برای خوارزمشاه میفرستد و ما را فرموده است تا این سخنان او را معروض داریم... — محمود یلواج طوماری را که به مهر موسی کبودی بر قیطان سفید ممهور بود، بدست ایلچی دیگر داد.

ایلچی دوم، علی خواجه بخارایی مهر از سرنامه برگرفت و به خواندن آن پرداخت:

«من هم از رفعت مقام توو هم از وسعت قلمرو سلطنت پر اقتدار تو آگاهم و میدانم که اکثر ممالک ربع مسکون عظمت سلطنت تو را می‌ستایند. بدین سبب من بر خود واجب می‌شمارم پیوند دوستی

با تو سلطان خوارزم را استوار گردانم، زیرا ترا چون پسر\* محبوبی در میان پسران خود عزیز میدارم...»

سلطان ناگهان چشم گشود و نهیب زد: — چه گفتی؟ پسر؟ — آنگاه دست بر قبضه عاج خنجر نهاد و سر پیش برد و خیره خیره بر ایلچی نگریستن گرفت.

ایلچی آرام و خونسرد به قرائت ادامه داد:

«ولی تو نیز آگاهی که من کشور چین و پایتخت شمالی آنرا مسخر خود ساخته و نواحی مجاور خاک تو را به قلمرو خویش ملحق کرده‌ام و اینک حق مجاورت ثابت است...»

سلطان سر تکان داد و به پیچیدن تارهای محاسن مشکین خویش بدور انگشتی که نگین الماس بر آن میدرخشید، پرداخت. ایلچی قرائت نامه را ادامه میداد:

«... تو بهتر از هر کس آگاهی که قلمرو من جایگاه جنگاوران شکست‌ناپذیر من و سرشار از معادن نقره‌است. در ممالک پهناور من هر گونه نعمت بحد وفور فراهم میشود و بدین سبب مرا نیازی نیست که در طلب غنائم پای از حدود قلمرو خویش بیرون نهم. اگر تو پادشاه بلند پایه را این رای پسندیده آید که ما سرحدات و راههای خویش را بروی بازرگانان گشاده داریم تا آنان فارغ و ایمن در قلمرو هر یک از ما آمد و شد نمایند، این کار با صلاح هر دوی ما، قرین و مایه خشنودی کامل هر دوی ما خواهد بود.»

هر سه ایلچی خاموش در انتظار پاسخ فرمانروای ممالک اسلامی غرب به نامه فرمانروای شرق صحرانشین بودند. خوارزمشاه همچنان بی حرکت بر تخت نشسته بود. پس از لختی سلطان به وزیر اعظم نگریست و دستی را که به دست‌افرنج‌های زرین آراسته بود با رخوت تکان داد.

\* در عرف سلاطین مشرق زمین در آنزمان پادشاه یک کشور تنها به پادشاهی میتوانست پسر خطاب کند که زبردست و خراجگذار او باشد. (تبصره مولف)

\* ترغو — (واژه مغولی — ترکی — طرغو، طرقو) — پیشکش، انعام، هدیه، خلعت. (مترجم)

وزیر اعظم با قیافه مظفر و منصور پیام چنگیزخان را از ایلچی گرفت و به سلطان نظر دوخت. خوارزمشاه بار دیگر گویی مگس سمجی را از خود میراند، دست تکان داد. آنگاه وزیر خم شد و آهسته در گوش مقدم ایلچیان محمود یلواج گفت:

— بار همایونی پایان رسید. اینک سلطان باید عرایض کسان دیگری را که برای کارهای فوری به خاکبوسی آمده‌اند بشنود و آنها را مشمول مراسم عالیه خود گرداند.

ایلچیان از جا برخاستند و با خضوع و خشوع واپس بسوی در رفتند و وارد تالار دیگر شدند. وزیر در آنجا به ایلچیان رسید و در گوش محمود یلواج گفت:

— نیمه شب در انتظار من باش!

### فصل سوم

## گفتگوی شبانه سلطان با ایلچی

به زور خویش مناز که زورمند تر از تو هست.  
به زیرکی ات مناز که زیریکتر از تو هست.  
(ضربالمثل قرقیزی)

شبانگاه غلامی خاموش و زبان در کام با محمود یلواج از اقامتگاه ایلچیان در قصر بیرون شهر، خارج شد. چند اسب زیر چناری کهن ایستاده بودند. محمود یلواج در روشنائی مهتاب وزیراعظم را در میان سواران شناخت.

وزیر گفت: — سوار شو و از پی من بیا.

سواران از کوچه‌های تاریک بخارای بخواب رفته گذشتند و در برابر دیوار خاموشی که در آهین داشت، ایستادند. پس از چند ضربه مخصوص و مشروط، در گشوده شد. یساولی جوشن پوش و کلاهخود پسر پشت در ایستاده بود و در پرتو مهتاب به مجسمه‌ای از نقره‌خام می‌ماند. محمود یلواج از پی وزیر وارد باغی شد که در حوض‌های آن قوها سر بزیر بال برده بودند و از آلاچیق‌ها صدای پیچ زنان بگوش میرسید.

محمود یلواج از ایوان غرفه‌زیبایی بالا رفت. از پس پرده سنگینی اتاق کوچکی که دیوارهایش با پارچه‌های منقش پوشیده بود نمایان شد. شمعهای مومی قطور با صدایی خشک در شمعدان‌های پایه بلند نقره میسوختند. سلطان محمد با ردایی از شال کشمیری بر مخرده‌ی استبرق یله داده بود.

یلواج مراسم ادب بجا آورد. سلطان گفت:

— نزدیکتر بنشین! می‌خواهم در خلوت و دور از اغیار در باب امر مهمی با تو سخن گویم. تو در زمره رعایای من بشمار میروی زیرا مولدت خوارزم است و خود از گورگنج برخاسته‌ای. تو مؤمن مسلمانی و با کفار بت‌پرست نسبتی نداری و می‌باید هم اکنون بمن ثابت کنی که از جان و دل جانب مؤمنین را نگاه میداری و خود را به اعداء اسلام نفروخته‌ای.

محمود یلواج پیش پای سلطان بزانو درآمد و گفت:

— سخن شهریار عین حقیقت است! من از گورگنجم و سخنان حضرت سلطان را از جان و دل میشنوم. برای من مایه نهایت خرسندی است که با نثارجان خود به فرمانروای عالم اسلام خدمت کنم.

— اگر به پرسشهای من از صدق دل پاسخ گویی ترا پاداشی مزاوار خواهم داد. اینهم وثیقه آنکه بدانی به وعده خود وفا میکنم. — سلطان دانه درشت مرواریدی از دست‌افرنجن زرین خود کند و به ایلچی داد و سپس گفت: — ولی بدان که اگر دروغ بگویی و از در خیانت درآیی بامداد فردا دیگر روی آفتاب نخواهی دید.

— چه باید بکنم؟ هرچه سلطان فرماید بجان می‌پذیرم!

— من می‌خواهم تو مرا از تمام احوال خاقان تاتار، چنگیزخان با خبر کنی. می‌خواهم تو در خدمت او چشم و گوش من باشی. می‌خواهم که تو با واسطه شخص امین و معتمدی پیوسته برای من نامه بفرستی و همواره پیش از آنکه فرصت از دست رفته باشد مرا از تمام اعمال و اندیشه‌های چنگیزخان و اینکه بکجا قصد لشکرکشی دارد آگاه سازی. سوگند یاد کن که این خدمت را بجا میآوری!

محمود یلواج ریش خود را با دو دست گرفت و گفت: — خدا گواه است که من بتو سلطان خود خدمت کرده و خواهم کرد!



## گفتار ایلچی در بیان احوال چنگیزخان

وکیل، ایلچی مغول را از دهلیزهای پرپیچ و خم قصر به اتاق گردی که طاق بلند داشت هدایت کرد. کنار دیوارها صندوقهای سیاهی باروکش آهنین قرار داشت. طاقچه‌های باریک و بلندی که درون دیوارها تعبیه شده بود از طومارهای گرد گرفته انباشته بود. محمود یلواج یقین کرد که این همان « کتابخانه شاهی » است و کمی آرام گرفت زیرا بیم داشت که او را برای استکشاف و شکنجه به سرداب نمود ببرند.

پیری خمیده قامت و محاسن سپید با چشمان سرخ آبچکان روی قالی نشسته بود و کاتب نوجوانی با رخساری ملیح و ظریف شبیه بدختران روی اوراق کاغذ خم شده بود.

وکیل به عذر کارهای فوری اتاق را ترک گفت.

ایلچی بلند قامت و تنومند که دستاری چین چین بر سر و ردای استبرق سرخ فام در بر داشت، کفشهای خود را در آستانه اتاق کند و با وقار و طمانینه بسوی پیر که خوش‌آمدگویان از جا برمیخاست رفت. پیر او را به نشستن دعوت کرد. ایلچی دو زانو بر قالی نشست. آنگاه هر دو دعایی خواندند و دستی بریش کشیدند و از یکدیگر احوالپرسی کردند.

نخست ایلچی لب به سخن گشود و گفت :

— سلطان معظم بمن فرموده است هر چه از احوال و سرگذشت فرمانروای تاتار میدانم بر تو باز گویم. من غالباً دیلماج او هستم و اکنون وظیفه ایلچی گری بعهد دارم...

پیر گفت : — مهمان محترم و نادر ! من برای شنیدن سخنان تو سراپا گوشم. سلطان معظم ما بمن نیز فرموده است، اخباری را که برای وطن ما سودمند است از تو بازپرسم و هر چه شنیدم در دفتر وقایع سری قصر به ثبت رسانم.

محمود یلواج چشم بزیر انداخت و چندی خاموش ماند. با خود می‌اندیشید : « هر چه در اینجا بگویم پس از چند روز بگوش تمام سخن چینان قصر خواهد رسید. اگر هیچ مطلب مهم نگویم خشم

خوارزمشاه گفت : — تو یک شبانه‌روز دیگر اینجا میمانی و هرچه از احوال چنگیزخان میدانی برای واقعه‌نویس من میرزا یوسف حکایت میکنی. برای او شرح بده که چنگیزخان از کجا برخاسته، چه جنگهایی کرده و چگونه فرمانروای تمام اقوام تاتار شده است.

— شهریارا من تمام این اخبار را نقل خواهم کرد !

سلطان پرسید : — چنگیزخان دعوی میکند که اکنون فرمانروای کشور مقتدر چین است و حتی پایتخت آنرا در تصرف خود دارد. راست است یا لاف میزند ؟

— قسم به خدای متعال که این عین حقیقت است ! کاری چنین عظیم در پرده نمی‌ماند. بر خود شهریار بزودی یقین خواهد شد که تمام این اخبار حقیقت دارد.

خوارزمشاه گفت : — بالفرض هم که چنین باشد. ولی تو از وسعت و عظمت قلمرو من و از کثرت لشکرهای من آگاهی. با اینوصف این لافزن بت‌پرست گله‌بان چگونه جسارت کرده است من، فرمانروای نیرومند جمیع مسلمین عالم را پسر خود بنامد ؟ — سلطان با چنگ پر زور خود شانه‌های ایلچی را گرفت و او را بسوی خود کشید و در حالیکه خیره خیره در چشمان او مینگریست پرسید : — هم اکنون بگو: نیروی سپاه او چه اندازه است ؟

یلواج از احساس شدت خشم‌نهمان خوارزمشاه برجان خود بیمناک شد و برای فرونشاندن آتش خشم او دست بسینه نهاد و با توقیر و تکریم گفت :

— لشکر چنگیزخان در قیاس با لشکرهای بیشمار و ظفرمند تو بسان زبانه دودی است در ظلمت شب ! ..

سلطان ایلچی را به عقب راند و بانگ زد : — راست است ! لشکریان من بیشمار و شکست‌ناپذیرند ! تمام عالم این را میداند و تو آنرا نیکو قیاس کردی. پس فردا پاسخ پیام خاقان تاتار را خواهی گرفت. بتو و یاران مغول تو نیز برای داد و ستد و عبور آزاد از ممالک اسلامی، هرگونه مساعدت خواهم کرد و شما را از مزایای گوناگون برخوردار خواهم ساخت. اینک از پی وکیل میروی. او تو را به اتاق میرزا یوسف واقعه‌نویس من هدایت میکند.

خوارزمشاه از روی لطف سر تکان داد و چند بار دست بر دست کوفت.

سلطان را بر میانگیزم. پس چه بگویم که هم از گزند خشم سلطان ایمن مانم و هم از غضب خاقان اعظم که از این گفتگوی شبانه با خبر خواهد شد؟ کارآگاهان و جاسوسان چنگیزخان اکنون همه جا رسوخ کرده‌اند...»

ایلچی قیافه محزون و اندیشناک بخود گرفت و در حالیکه دانه‌های صدف تسبیح خود را با انگشتان دست چپ جابجا میکرد، گفت:

— بسیاری از آنچه من خواهم گفت چنان غریب و بعید می‌نماید که عقل را باور نیاید. خود نیز اغلب به حقیقت این حکایات باور نمیکنم... اگر هم بگویم تمام اینها دروغ است، باز تو مایلی بدانم که این دروغ چیست؟ بدین سبب من هر آنچه بگوش خود شنیده‌ام برای تو نقل میکنم. هر انسانی خطا میکند و اگر کسی دعوی کند که خطاناپذیر است سخن گفتن با او حرام است..!

محمود یلواج ابرو بالا کشید و از گفتن باز ایستاد، زیرا با تعجب دید که هرچه میگوید کاتب جوان فروفر مینویسد. قلم نبین او نرم بر صفحه کاغذ می‌تاخت و دانه‌های کلام پی در پی از نوک خامه بیرون می‌چکید و در صف موزون سطور زیبا بر کاغذ نقش میشد. یلواج پرسید: — این پسر چرا همه را مینویسد؟ من که هنوز در ذکر احوال تاتاران چیزی بیان نکرده‌ام!

واقعہ نویس گفت: — او پسر نیست و دختر است بنام بنت زنکیجه... چشمان من کم‌سو شده، دستم میلرزد و نوهام بمن کمک میکند. دست او روان است و در حسن خط پیاپی بهترین خطاطان میرسد. اما گمان نمیکنم که یاری این دختر بمن، دیری بپاید، زیرا هم اکنون به سرودن اشعاری در وصف «افسون چشمان سیاه» و «خال عارض» پرداخته است و بیم دارم که بزودی مرا ترک گوید... آنگاه چاره دیگری برای من نخواهد ماند جز آنکه دست‌ها را بر سینه نهم و رو به «حجرالاسود»\* دراز کشم...

\* «حجرالاسود» — قطعه سنگ سماوی سیاه که در مکه بر دیوار رکن کعبه زیارتگاه مسلمین نصب است و بزعم مسلمانان نیروی اعجاز دارد. (تبصره مؤلف)

دختر بی آنکه چشم از روی کاغذ و دست از تحریر باز دارد گفت: — بابابزرگ، من ترا ترک نخواهم کرد!

پیر بار دیگر خطاب به ایلچی گفت:

— سلطان در قبال گفته‌های تو و اخبار مهمی که آگاهی از آنها برای ما سودمند است، ترا پاداشی نیکو خواهد داد. مایه نهایت تأسف خواهد بود اگر ملک اسلام در اثر مسامحه و غفلت ما دستخوش هجوم ناگهانی دشمنان زورمند گردد! مگر نه اینست که تو نیز چون ما مرد مسلمانی؟ آیا تو میتوانی ما را بموقع از خطر آگاه گردانی؟ ترا پاداشی عظیم در پیش خواهد بود...

ایلچی آهی سرد کشید و گفت: — مرا به پاداش نیازی نیست. دعای مسلمین پارسا نیکوترین پاداش رنج‌های فراوان و سرگردانی‌های من خواهد بود تا از برکت آن روز محشر در صف ثوابکاران قرار گیرم!

تبسمی استهزاءآمیز بر لبان دختر موج زد و با نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی به ایلچی و تن و توش او و انگشترهای زرینی که بر انگشتان داشت نظر دوخت. ایلچی خاموش بود و سخنان خود را بدقت می‌سنجید.

واقعہ نویس پیر با دلسوزی گفت:

— خدا حاجتت را برآورد!

برده پیری نزار و لاغر و سپیدمو با سینی نقره‌ی پر از حلویات گونه‌گون به اتاق آمد و سینی را در برابر مهمان نهاد و از کوزه سفالین، شرابی بزرگ لعل مذاب در ساتگین سیمین ریخت.

واقعہ نویس گفت: — از این شراب کهن سردابه قصر نوش کن. پیش از هر چیز ما می‌خواهیم بدانیم مغولان و تاتاران چه قومی هستند؟ کجا مسکن دارند؟ جمعیت آنها چه اندازه است؟ چگونه جنگجویانی هستند؟ این مغولان ناگهان بسان قوم هولناک یاجوج و مأجوج در سرحدات ما نمودار شده‌اند، توگویی شیطان رجیم این قوم را از مفاک آتشین زمین برون افکنده است.

ایلچی به توضیح پرداخت و گفت: — هم مغولان و هم تاتاران اقوام صحرائشینی هستند که در صحاری دوردست شرق در جوار هم بسر می‌پزند و به سکونت در یک محل عادت ندارند. سرزمین آنها

صحرای بی‌کرانی است پر علف و کم آب که بحال اسب و گوسفند و شتر سازگار است زیرا این چهارپایان علف زیاد می‌خورند و آب کم ...  
واقعه‌نویس سخن ایلچی را برید و گفت :

— ما می‌خواهیم بدانیم که از جانب سپاهیان این قوم خطری ما را تهدید میکند یا نه ؟

ایلچی در پاسخ او گفت : — اگر بگویم که خطر مغولان و تاتاران برای همسایگان‌شان از طایفه هولناک یا جوج و مأجوج کمتر است سفته‌کذابی بیش نیستم و به دین اسلام خیانت کرده‌ام ...

میرزا یوسف پیر آه از نهاد برآورد و بانگ زد : — خدا خودش ما را حفظ کند!

یلواج به سخن ادامه داد : — جنگ با سرشت آنان عجیب است . صد سال است با هم در ستیزند ، یک قوم بر قوم دیگر می‌تازد ... فلان خان تاتار هزار اسب و رسته‌های بزرگ گوسفند و همراه آن صد چوپان نیمه‌عریان دارد که همه ناراضی و همیشه با گرسنگی دست بگریباندند ، زیرا هر چوپانی زن گرسنه و کودکان گرسنه در خانه دارد ... وقتی این خان می‌بیند که چوپانانش از گرسنگی بجان آمده چون ددان درنده می‌غرند ، بانگ برمیآورد و فرمان می‌دهد : « بشتایم و بر قوم مجاور حمله بریم ! ما از این جنگ با شکم سیر و چنگ پر ، باز می‌گردیم ! » آنگاه خان با چوپانان خود باهنگ جنگ برمی‌خیزد ... فرجام این پیکار گاه چنانست که این خان را با یوغی بر گردن همراه با گله‌ها و چوپانانش هر سری به چهار درهم به قوم همجوار دیگر یا به خریداران برده می‌فروشند ...

واقعه‌نویس با لحنی سرزنش‌آمیز گفت : — این مطالب را برای چه می‌گوی؟ آنچه که ما بدانستن آن راغبیم قصه بردگان و جزئیات امور نیست ، بلکه چگونگی احوال سپاهیان خاقان تاتار و نوع سلاح و عدد لشکریان و صفات جنگی آنانست!

ایلچی آرام جرعه‌ای شراب نوشید و گفت :  
— برای رسیدن به کوه نخست باید از رودخانه‌ها و دریاچه‌ها و شوره‌زارها گذشت ...

پیر گفت : — اما تو مهمان گرامی نخست از احوال خاقان تاتار حکایت کن ، نه از شوره‌زارها.

محمود یلواج با خونسردی گفت : — شراب سردابه خوارزمشاه نیکو و خوشگوار است ! ایام سلطنتش ابدالذهر از ناگواری‌ها فارغ باد! .. در میان خاندان سلحشور تاتار یکی از آنان ، تموچین نام ، در جنگاوری و جلادت در عرصه کارزار و قساوت در قبال دشمنان و سخاوت در حق زبردستان و در هجوم برق‌آسا بردشمن ، گوی سبقت از همگان ربود . این تموچین‌خان در گذشته رنج‌ها برده مشقات بسیار از سر گذرانده بود . حکایت میکنند که در عنفوان جوانی حتی به بردگی افتاد و بناچار یوغ بردگی برگردید کشید و در آهنگرخانه قوم خصم به شاقترین کارها تن در داد \* . اما پس از چندی با زنجیری که برپای داشت نگهبان خود را کشت و از آنجا گریخت و سپس سالیان درازی را در جنگها گذرانید تا بر خاندان دیگر چیره شد ... پنج‌هساله بود که تمام خان‌ها او را خاقان اعظم خواندند و بر « نمد سفید عزت » نشانده ، بدین امید که تموچین آرزوهای خاندان محتشم را برآورد ... ولی تموچین جمله آنانرا مطیع اراده خویش ساخت و خود را « چنگیزخان » نامید که معنی آن « فرستاده آسمان » است . او طوایف یاغی را مغلوب ساخت ، طوق بردگی بر گردنشان افکند و سرکردگان‌شان را زنده زنده در دیگ‌ها جوشاند ...  
واقعه‌نویس آهی سرد برآورد و گفت : — عجیب هولناک است ! ولی تو قصه‌های هولناک نقل میکنی بی آنکه از سپاه فرمانروای کبیر تاتار سخنی بر زبان رانی !

ایلچی جام دیگری شراب نوشید . واقعه‌نویس با دیده هراسناک او را مینگریست و با خود میگفت : « شراب قصر مردافکن است ... آیا به ایلچی مجال خواهد داد تا هر آنچه را که خوارزمشاه خواستار است بیان دارد . یا اینکه بزودی خواب بر او غالب می‌آید ؟ » غلام پیر باز ساتگین سیمین را از می لبریز کرد .

ایلچی بآرامی گفت : — من همان از لشکر سخن می‌گویم . از آن روز که چنگیزخان را خاقان اعظم خواندند ، تمام اقوام تاتار که در گذشته با یکدیگر در ستیز بودند ، سپاهی او شدند و چون تن واحد

\* چنگیزخان در کودکی با فقر و تنگدستی روزگار می‌گذراند . قوم همسایه او را اسیر ساخت و چنگیز سه سال با تحمل مشقات سنگین در بردگی بسر برد . ( تبصره مؤلف )

گردن باطاعتش نهادند. چنگیزخان تاتاران را به گروههای هزاره، صده و دهه بخش کرد و بر سر هر هزاره و صده و دهه امیری گماشت و به هر خانی که اعتماد نداشت او را از خود راند. آنگاه یاسای\* تازه‌ای وضع کرد و چاوشان را فرمود تا منادی کنند که از این پس هر صحرائشینی با صحرائشین دیگر سوزد یا صحرائشین دیگر را غارت کند یا بفریبد، کیفری جز مرگ نخواهد داشت!

پیرمرد پرسید: — آیا یاسای چنگیزخان غارت و فریب اقوام دیگر غیر تاتار را مجاز میدارد؟

ایلچی گفت: — البته! غارتگری، سرقت یا کشتن هر فردی از اقوام غیر تاتار از خصال بهادری بشمار میرود.

واقعه‌نویس سری تکان داد و گفت: — چوپانان چه گفتند؟ آیا گرسنگی آنان کمتر شد؟

یلواج گفت: — چنگیزخان فرمود منادی کنند که اقوام تابع او، در سراسر گیتی، یگانه قوم برگزیده آسمانند و از این پس نام «مغول» بر خود خواهند داشت که معنی آن «فاتح» است... اقوام دیگر گیتی همه می‌باید یوغ بردگی مغولان را بر گردن نهند. چنگیزخان تمام اقوام یاغی را چون علف‌های هرز از روی زمین ریشه‌کن می‌سازد و تنها مغولان باقی میمانند.

واقعه‌نویس دست برهم کوفت و گفت: — آیا این بدانمعنی است که خاقان تاتار به سرحدات ما هم باین قصد روی آورده است که از مسلمانان بخواهد به ربقه اطاعت او در آیند؟.. ولی سلطان ما را سپاهی گران از جنگاوران دلیر در فرمان است که در زیر لوای سبز اسلام بسان شیرژیان می‌جنگند... تنها دیوانگان میتوانند باین افسانه کودکان باور کنند که سپاه شیراوژن اسلام و سالار نامدار آن علاءالدین محمد خوارزمشاه در برابر خان دیوانه چوپانان بی‌خان و مان سر تسلیم فرود می‌آورند! سایه مقدس پیمبر اسلام بر سر سپاه ما گسترده و آنرا بسوی پیروزی رهنمون است!

ایلچی دستهای چاق خود را بر شکم سترگش نهاد و آهی کشید و چشم فرو بست و گفت:

\* یاسا — قانون، فرمان، قاعده. ( مترجم )

— من از پیش تو را هشدار دادم که سخنانم ممکنست افسانه و داستان بنظر آید!

— نه، نه، مهمان عالیقدر! به سخن خود ادامه بده! من به گفتارت گوش میدارم، اگرچه باید بگویم که سخنانت بسیار عجیب و باورنکردنی مینماید.

ایلچی راست بر جای نشست. دختر دید که در دیدگان او برقی از هوشمندی و شادابی تاییدن گرفت و سپس پنداری خسته شده باز چشم فرو بست و با رخوت به سخن ادامه داد:

— خاقان تاتار دید که آزمندی خانان کاهش نیافته و گرسنگی و تنگدستی چوپانان فزونتر گردیده و در قوم تاتار نیرویی انباشته شده است که در گذشته بی‌ثمر در کشتارهای میان آنان بهدر میرفت... بدین سبب چنگیزخان برای پیشگیری شورش چوپانان بر خانان، بر آن شد تا این نیروی انباشته را بجانب دیگر متوجه سازد... آنگاه «قوریلنای» یعنی شورای اکابر و اعیان خان‌ها را فرا خواند و بآنان گفت: «شما را بزودی جنگی عظیم در پیش است. از این جنگ با بارهای طلا، با ایلخی‌های بزرگ اسب، با ربه و گله و گروه بردگان صنعتگر چیره دست باز خواهید گشت. من شکم چوپانان فقیر را بحداشباع سیر میکنم، تنشان را با پرند و دیبای گرانبها می‌پوشانم و به هر یک چند کنیز می‌بخشم... ما ثروتمندترین کشور جهان را مسخر میگردانیم و شما همه چنان توانگر باز میگردید که برای حمل غنایم به یورتهای خویش چهار پای بارکش بحد کافی نخواهید یافت...» در موسم بهار که صحرا از علف پوشیده شد چنگیزخان سپاهسواران گرسنه را بسوی سرزمین پرنعمت چین باستانی برانگیخت... آنجا لشکریان چین را که به مقابله می‌شتافتند، درهم شکست و چون طوفان بلا برآن سامان تاخت و قریب هزار شهر چین را به خاک و خاکستر بدل ساخت و پس از سه سال جنگ و تسخیر نیمی از کشور چین، سرشار از غنائم بیشمار به یورت صحرائی خویش بازگشت...

واقعه‌نویس زیر لب گفت: — یارب ما را از این بلا مصون دار!

— آنچه گفتم باز ترا افسانه می‌نماید، اما بدان که تمام اینها

حقیقت دارد!

پیر گفت: — محمود یلواج بزرگوار، این سپهدار خارق‌العاده چه رؤیتی دارد؟

— چنگیزخان مردی است کشیده قامت و با آنکه از سنین عمرش بیش از شصت سال میگذرد، هنوز بس نیرومند است. گامهای سنگین و ناهنجارش به خرس میماند، در زیرکی چون روباه، در کین تیزی چون افعی، در چابکی چون یوز، در بردباری و استقامت چون شتر و در سخاوت نسبت بکسانی که خود را سزاوار پاداش او نشان داده‌اند چون ماده ببری است که بچگان خود را می‌نوازد. پیشانی‌ش پهن، ریشش پاریک و بلند و چشمانش ازرق و ثابت بسان چشمان گربه است. همه از خرد و کبار، از خان و سپاهی ساده از او بیش از صاعقه و حریق هراس دارند. اگر به ده جنگجوی خویش فرمان هجوم بر هزار سپاهی دشمن دهد، آن جنگجویان بیدرنگ بر آنان حمله می‌برند، زیرا به پیروزی خود ایمان دارند — چنگیزخان همیشه پیروز میگردد ...

میرزا یوسف گفت: — من در عمر دراز خود سپهداران نامدار و دلاور بسیار دیده‌ام، اما به چنین کسان که تو توصیف میکنی تا کنون برخورد نکرده‌ام ... گفته‌هایت سخت به افسانه می‌ماند ... حال اگر برایت مقدور است بگو که خاقان تاتار پس از آنکه چوپانان خود را چنین توانگر کرده است به چه سبب ناگهان فرسنگ‌ها دور از زاد بوم خویش به مرزهای ما روی آورده است؟

ایلچی جام شراب را تا ته سر کشید و باز چشم فرو بست و سرش سخت بدور افتاد. غلام خواست تا باز جام را پر کند ولی واقعه‌نویس نگاه تندی بر غلام انداخت و او را از ریختن بازداشت. ایلچی چشم گشود و چون ساغر سیمین را تهی دید، به غلام اشاره کرد تا باز جام را از شراب یاقوتی لبریز سازد و خود خطاب به واقعه‌نویس گفت:

— تعجب مکن که چرا من چنین زیاد مینوشم! نه تو و نه دستیار جوانت قطره‌ای ننوشیدید و من ناچار باید جور سه تن را بکشم ... محمود جام را بدست گرفت و در حالیکه سرش اندکی گیج میخورد به سخن ادامه داد:

— خاقان اعظم سه سال در یورت خود براحات گذراند. نیمی از سپاهیان خود را در چین گذاشت زیرا مردم آن تا کنون بدفاع از زادبوم

خویش ادامه میدهند. اینک با نیمی دیگر از طریق صحاری و کوهها به غرب روی آورده است ...

واقعه‌نویس گوشها را با دو دست گرفت و نالید و گفت:

— من وقایع هولناکی در پیش می‌بینم! ..

ایلچی گفت: — آزمندی خانان و گرسنگی صحرائشینان را حد و حصری نیست. جنگجویان شکوه کردند که خانان بهترین بخش غنائم را برای خود برداشتند و پس‌مانده‌های آنرا برای تنگدستان گذاشتند. آنگاه چنگیزخان برآن شد که جنگجویان را به سرزمینهای دورتر برد تا مبادا آنها باز به کشتار یکدیگر و خانهای خود برخیزند ...

میرزا یوسف پرسید:

— عده سپاهیان تاتار اکنون چیست؟

ایلچی با حالت خواب‌آلود و با آوایی ضعیف گفت:

— چنگیزخان با یازده «تومان» سپاه بسوی غرب روی کرده‌است. هر «تومان» ده هزار سوار تاتار دارد و هر سوار علاوه بر اسب خود یک و گاه دو اسب یدک میکشد ...

واقعه‌نویس بانگ برآورد:

— پس خاقان تاتار جمعاً بیش از یکصد و ده هزار سوار ندارد؟ سپاه سلطان ما چهار برابر سپاه اوست! .. و اگر سلطان تمام اقوام ما را به جهاد با کفار برانگیزد، سپاه‌گران اسلام بکلی شکست‌ناپذیر خواهد بود!

ایلچی جواب داد:

— مگر من به سلطان علاء‌الدین محمد خوارزمشاه جز این گفتم؟ لشکر تاتار در قیاس با سپاه سلطان محمد خلداله ملکه بسان زبانه دودی است در شب تار ... اگر چه باید بگویم که هنگامیکه چنگیزخان بسوی غرب روان بود در سر راه او تمام آوارگان بیابان‌ها، از اویغورها و اقوام نایمان ساکن آلتای گرفته تا قرقیزها و قراختاییان به جرگه لشکر تاتار پیوستند و برایمنوال سپاه چنگیزخان بسرعت فزونی یافت و صفوف آن انبوه‌تر شد ... این‌ها افسانه نیست!

سر ایلچی باز بدور افتاد و دو دست را بر قالی تکیه داد و دراز شد. دختر بالش سبزی زیر سرش گذاشت و آهسته در گوش میرزا یوسف پیر گفت:

— روباه مزوری است! نمیخواهد حقیقت را بگوید...  
واقعه نویس گفت:

— تمام ایلچیان چنین اند! ایلچی حقیقت گو کجا پیدا میشود؟  
وکیل باتاق آمد. همه دیری خاموش نشستند و منتظر ماندند و  
نمیدانستند با ایلچی بخواب رفته چه کنند.

ناگهان محمود یلواج چشم گشود و تند از جا برخاست و  
به عذرخواهی پرداخت و گفت:

— در حال مستی چه گفتم، خود نیز نمیدانم! گفته‌هایم را  
بیهوده ثبت کردید! هر چه نوشته‌اید بسوزانید!

وکیل ایلچی را از همان دهلیزهای تنگ و تاریک قصر به در  
خلوت باغ رساند. اسبان در آنجا آماده بودند. چابک‌سواران محمود  
یلواج را بزحمت بر زین نشانند. سواران در تاریکی سحرگاه از کوچه‌های  
خاموش بخارای بخواب رفته گذشتند و به قصر بیرون شهر سلطان  
رسیدند.

یک روز بعد محمود یلواج پاسخ‌نامه را از دست سلطان محمد گرفت  
و ایلچیان تاتار راه دیار شرق را در پیش گرفتند و بسوی اردوی  
خاقان اعظم تمام اقوام تاتار شتافتند.

### فصل پنجم

## خاقان اعظم خبر میشوند

«چنگیزخان مردی بود بلندبالا، قوی  
بنیت، شگرف جثه، موی روی کشیده،  
سپید شده، گربه چشم». (جوزجانی،  
از مورخین قرن سیزدهم میلادی)

سه سوار از جاده میان یورتهای تاتار شتابان به پیش میآمدند.  
یاپونچی‌های آنان چون شهبال عقابان گشوده بود. دو «کشیکچی»  
(قراولان خاصه چنگیزخان - م.) نیزه‌های خود را در برابر آنان

صلیب کردند. سواران از اسب فرود آمدند و یاپونچی‌های گردآلود را  
از دوش برداشتند و بر شن‌های سفید افکندند.

یکی از سواران جامه سرخ‌فام راهراه خود را مرتب کرد و بانگ  
بر آورد:

— خاقان اعظم پاینده باد! خبر مهم آورده ایم!

از نزدیکترین یورت دو نوکر که پوستین کبود با سرآستین  
سرخ رنگ بر تن داشتند به پیش دویدند.

— ما ایلچیان خاقان اعظم هستیم که بفرمان او به غرب رفته  
بودیم. ورود ما را معروض دارید. من محمود یلواجم.

پرده پرندین شادروان زرد کنار رفت و صدای فرمان از آن  
برخاست. هشت کشیکچی که در طول راهروی جلوی شادروان به صف  
ایستاده بودند یکی از پی دیگری تکرار کردند:

— خاقان اعظم فرمود: «بگذار بیایند».

ایلچیان دست بسینه و تعظیم کنان بسوی شادروان روان شدند.  
غلامی چینی بآنها راه نمود. هر سه ایلچی بی آنکه سر بلند کنند وارد  
شادروان شدند و روی قالی بزانو درآمدند.

صدای زیری امر کرد: — بگو!

محمود یلواج سر برداشت و چهره تیره‌ی با صلابتی با ریش قرمز  
زبر در برابر خود دید. دو پاره گیسوی سپیدوبهم بافته بر شانه‌های  
پهن فروهشته بود. از زیر کلاه سیاه چرمین براق که یک تخمه زمرد  
درشت بر جیغهی آن میدرخشید دو چشم زرد مایل به سبز، خیره باو  
دوخته بود.

محمود یلواج زبان به سخن گشود و گفت:

— علاءالدین محمد خوارزمشاه از هدایای تو و از دعوت تو به  
عقد دوستی بسیار خشنود شد و به طیب خاطر موافقت کرد از هیچگونه  
یاری به بازرگانان تو دریغ نرزد. ولی خشمگین شد از اینکه چرا...  
— من او را پسر نامیدم؟

— حدس خاقان اعظم مثل همیشه صائب است. سلطان چنان به  
خشم آمد که من سر خود را به مویی وصل میدیدم.

چشمان خاقان جمع شد و بصورت دو درز باریک درآمد و آنگاه  
گفت:

— لابد پنداشتی که سرت چنین خواهد شد؟ — خاقان با انگشت کلفت خود خطی در فضا رسم کرد. این حرکت چنگیزخان هراس بر دل‌ها میافکند، زیرا اشاره به قتل بود.

محمود یلواج گفت:

— من خشم سلطان خوارزم را فرو نشاندم و او برای تو سلام و درود فرستاد.

چنگیزخان با بدگمانی پرسید:

— خشم او را فرو نشاندی؟ به چه طریق؟ — چشمان خاقان گاه بازو گاه جمع میشد.

محمود یلواج شرح بار یافتن بحضور سلطان محمد و اینکه چگونه وزیر اعظم شبانگاه بسراغ او آمد و او را برای گفتگوی محرمانه نزد سلطان برد — همه را به تفصیل باز گفت و دانه مرواریدی را که خوارزمشاه باو داده بود کف دست پهن چنگیزخان گذاشت و جزئیات گفتگوی خود را با سلطان بیان داشت.

محمود یلواج بی آنکه سر بلند کند احساس میکرد که خاقان خیره خیره باو می‌نگرد و میکوشد به کنه ضمیرش پی برد.

چنگیزخان گفت:

— تمام شنیده‌هایت همین بود؟

یلواج جواب داد:

— اگر نکته‌ای را از یاد برده باشم بر من بی کفایت بیخشای! صفیری بگوش رسید: خاقان راضی بود. چنگ سنگین خود را برشانه محمود یلواج کوفت و گفت:

— محمود، تو مسلمان زیرکی هستی. بد نگفتی که لشکر من بسان زیانه دودی در ظلمت شب است. بگذار سلطان در همین پندار بماند! شب هر سه تن برای شام نزد من آید.

ایلچیان از شادروان خارج شدند.

خاقان با پشت خمیده و با جامه‌ای از متقال ضخیم که کمر بند پهن زرین بر آن بسته بود از جا برخاست. موزه‌ای از جیر سفید بپا داشت و با پاهای بزرگ و ساق منحنی و گمهای سنگین به جلوی در شادروان رفت و پرده را کنار زد. ایلچیان با دستارهای سپید و جبه‌های

راه راه بر اسبان گردآلود نشستند و آهسته براه افتادند. خاقان چندی به نظاره آنان ایستاد و با خود گفت:

— زمان «فرمان بزرگ» (عزیمت به جنگ) نزدیک است. باید در انتظار ساعت سعد بود.

### فصل ششم

## شب بی آرام چنگیزخان

چنگیزخان دوست نداشت بر تخت‌هایی که از زیر با لوله‌های بلند گرم میشد و چینیان ناز پرورد برآن می‌خفتند یا بر تشک‌های نرم که بازرگانان مسلمان زیر خود می‌انداختند، بخوابد. خاقان دوست داشت زمین سخت را زیر تن احساس کند. غلام پیر چینی نمد سخت مالیده ضخیمی را دولا میکرد و بر قالی می‌انداخت.

خاقان معمولاً زود بخواب میرفت. اغلب خواب میدید و بامداد از شمن‌ها یا از یلوچوت‌سای چینی — مشاور خردمند خود \* تعبیر

\* یلوچوت‌سای — پس از آنکه چنگیزخان پایتخت چین را گرفت، یلوچوت‌سای، یکی از اعقاب سلاطین پیشین «کین» را نزد چنگیزخان آوردند (سلاطین «کین» از تیره قوم تنگغوت بودند که بعدها به سرزمین منچوری کوچیدند — مترجم). یلوچوت‌سای در علم و حکمت و شعر و ادب متبحر بود و قوانین چین و آداب و رسوم درباری را نیک میدانست. آشنایی او به علم نجوم و اصطراب و پیشگویی وقایع از روی کواکب، چنگیزخان خرافات پرست را بیش از همه پسند آمد و او را به منصب مشاور اعظم خود در اداره‌ی امور ممالک تسخیرشده برگزید و مقام یلوچوت‌سای در دستگاه فرمانروایی مغول روز بروز عالیتر شد. یلوچوت‌سای مردی قانع و امین و پاکدامن بود و در فرونشاندن خشم چنگیزخان یدطولا داشت. پس از مرگش جز بستر و کتاب و آلات نجوم هیچ ثروتی از او نیافتند.

(تبصره مؤلف)

خوابش را میخواست، ولی به تعبیرهای آنان نیز همه وقت باور نداشت و همیشه به کاری که خود پیش از همه صلاح میدید میپرداخت. دمدمه‌های صبح بود که خاقان چشم کشود و همانگونه که زیر پوستین گرم سمور لمیده بود به فکر فرو رفت و در احوال دهها هزار جنگجوی خود و اسبان آنان، در باب بهترین راهی که اهالی بتوانند بار مخارج سنگین سپاه سیری‌ناپذیر او را در آن بدوش کشند، در باره معاش پانصد خاتون خود که با کودکان و کنیزان و غلامانشان در مغولستان گذاشته بود و در باب خبرهای رسیده از کارآگاهان و جاسوسان بیشماری که همیشه پیش از لشکرکشی‌ها به کشورهای مورد نظر میفرستاد میاندیشید. پسرانش نیز که بیکدیگر رشک میورزیدند و با هم رقابت داشتند افکارش را بخود مشغول میکردند. درد پا و درد مفاصل و اندیشه مرگ نیز او را آرام نمیگذاشت...

خاقان چشمان بیحرکت خود را که مژگان بالا نداشت گشود و ثابت بیک نقطه دوخت. از شکاف میان دیواره‌های شادروان به بیرون مینگریست. گوشه‌ای از آسمان دیده میشد. ستارگان در حال افول بودند. گاه سایه کشیکچی که از فراز تپه بزیر میآمد و سپس آهسته به جایگاه خود باز میگشت سیاهی میزد.

اندیشه تعب‌آوری غالباً به مغز خاقان هجوم میآورد. در آستان لشکرکشی بجانب غرب، بورتیه فوجین، خاتون پیر و فریه چنگیزخان (خاتون بزرگ و مادر چهار پسر او - م.) در برابرش بسجده در آمد و در حالیکه بسختی نفس میکشید مثل همیشه سخنان خردمندانه‌ای برزبان راند و گفت:

«خاقان اعظم، تو با سپاه خود باهنگ جنگهای هولناک با اقوام دیگر از کوهها و صحراها خواهی گذشت و به کشورهای نادیده خواهی رفت. آیا هیچ اندیشیده‌ای که تیر دشمن ممکنست بر قلب نیرومندت فرود آید یا شمشیر جنگاور بیگانه مغفر آهنینت را درهم شکند؟ اگر از پی آن بلایی مخوف و درمان‌ناپذیر روی دهد (منظور او «مرگ» بود ولی یارای آن نداشت که این لفظ را بر زبان راند) واگر بجای تو تنها نام مقدس تو در زمین ماند، کدامیک از چهار پسران ما را به جانشینی خود و فرمانروایی عالم نامزد

میکنی؟ پیش از آنکه فرصت از دست برود خواست خود را بر همگان اعلام دار تا سپس میان پسران ما جنگ و برادرکشی در نگیرد.»

تا آنروز هیچکس جرأت کمترین اشاره‌ای به پیری او و باینکه آفتاب عمرش ممکنست بر لب بام رسیده باشد، در خود ندیده بود. همه میگفتند که او فرمانروای کبیر و فناناپذیر و بی همتاست و بی‌وجود او عالم پایدار نخواهد ماند. تنها بورتیه فوجین پیر و وفادار جرأت کرده بود با او از مرگ سخن گوید...

شاید برآستی پیر و شکسته شده است؟ نه، او بتمام حاسدان پنهان نشان خواهد داد که هنوز میتواند با یک جهش برپشت اسب بی زین نشیند و در حال تاخت و تاز گراز وحشی را بزخم تیر از پای درآورد، دست قاتل را درهم پیچد و با چنگ زورمند خود حلقومش را بفشارد و خفه کند. وای بحال کسی که از پیری یا ضعف او دم بزند...

با تمام این احوال بورتیه‌ی خردمند و جسور حق داشت که آنروز از جانشین سخن گفت. ولی کدامیک از چهار پسر را به جانشینی خود نامزد کند؟ پیش از همه مهین پسرش چوچی سرکش و خود رای خواستار مرگ پدر است. او اینک چهل سال دارد و بیقین در آرزوی آنستکه زمام ملک را از چنگ پدر بدرآورد و او را در یورت پیران سالخورد بنشانند. بدین سبب چوچی را به دورترین بخش قلمرو خود فرستاده و منهیان خویش را پنهانی به مراقبت او گمارده است تا از هرنیت و هر عملش او را با خبر سازند...

پسر دومش چغتای بیشتر خواستار فنای چوچی، برادر و رقیب خویش است تا مرگ پدر. تا زمانی که غبار تقار میان آن دو در ارتفاع است و بیکدیگر کینه میورزند و سرگرم ستیزند خطری از جانب آنان متوجه نیست. خاقان همانزمان بر آن شد که پسر سوم خود اوکتای را به جانشینی خویش برگزیند. اوکتای نرمخو و سهل انگار، شراب‌خوار و عشرت طلب است، سواری و شکار با شهبازان را دوست دارد و در اندیشه آن نیست که چاه بکند و پدر را در آن افکند. کهنترین پسر او تولوی خان نیز به اوکتای میماند. هر دو



به باده‌گساری شیفتگی دارند و آتش قدرت‌طلبی در درونشان شعله  
نمیزند.

باینجهت وقتی چنگیزخان آهنگ دیار غرب کرد او کتای سومین  
پسرش را - جانشین خود نامید. ولی با این کار خشم دو پسر مهتر را  
بیش از پیش برانگیخت و اینک باید پیوسته هشیار باشد و از امکان  
فتنه و تیر زهرآگینی که از تاریکی رها میشود یا نیزه‌ای که از پس  
خیمه بدرون پرتاب میگردد، غافل نماند...

از آنهنگام چوچی رنجیده خاطر پیوسته در دیارهای دوردست بسر  
میبرد و بر لشکری بعدد یک «تومان» (ده هزار سوار) که بسرکردگی  
آن نامزد است، فرمان می‌راند و میکوشد خود را برجسته نشان  
دهد و عشق و علاقه جنگجویان را بسوی خود جلب کند. او  
جویای نام است. جوان و نیرومند است... آه، جوانی چه نعمتی  
است!

خاقان از پهلو به پهلو می‌غلتید و اغلب سخنان بورته‌ی پیرو  
فربه را بیاد می‌آورد و به مرگ خود میاندیشید و تپه بلند میان صحرا را  
در نظر مجسم می‌ساخت که پازن‌های وحشی تیزتک با شاخهای  
خمیده خود بر آن میتازند و بر فراز آن عقابان در پهنه‌ی آسمان سبکبال  
در پروازند... آری، استخوانهای بهادران بزرگ در دل همین تپه‌ها  
نهفته است. نیرومندترین فرمانروایان اقوام و ملل تاکنون همیشه مرگ  
در پیش داشته‌اند. ولی چنگیزخان از همه نیرومندتر است. کی تا  
کنون چنین سرزمین پهناوری را مسخر خود ساخته است؟ مرگ چیست؟  
میگویند پزشکان حافظ و ساحران و جادوگرانی هستند که سنگی را  
میشناسند که آهن را طلا میکند. آنها میتوانند معجونی بسازند که  
جوانی را باز گرداند و از عصاره نود و نه گیاه اکسیر گرانبهایی  
بدست آورند که زندگی را برآدمی جاوید سازد...

مگر در قوریلتای (شورای اکابر خانان) به او، باین تموچین  
نوکر و برده‌ی پیشین که در گذشته یوغ بر کرده میکشید، چنگیزخان  
یعنی «فرستاده‌ی آسمان» نام ندادند؟ آسمان نیلگون جاودان است، فرستاده‌ی  
آن نیز باید جاوید باشد. یلو چوت سای چینی، مشاور اعظم باید  
همین فردا شتابان باطراف و اکناف قلمرو من یرلیغ‌های (فرمان‌های)  
موه‌کد بفرستد تا هوشمندترین اعجازگران از کاهنان چینی و ساحران

تبتی گرفته تا شمن‌های اقوام نایمان مقیم آلتای، بیدرنگ با اکسیری  
که نیرو و جوانی و حیات جاوید میبخشد، به مقرخاقان بشتابند. خاقان  
اعظم در ازای چنین اکسیر اعجازگری چنان پاداشی میبخشد که هیچ  
فرمانروایی در سراسر گیتی تا کنون نبخشیده باشد...

چنگیزخان دیری بخواب نمی‌رفت و از پهلو به پهلو می‌غلتید.  
سرانجام تازه چشمش گرم شده بود که ناگهان درد خفیفی در انگشت  
بزرگ پا احساس کرد. کسی انگشت او را بسختی فشرد. خاقان  
نترسید زیرا میدانست که این نشانه معمول صحرائشینان است. خاقان  
سر بلند کرد، ولی در تاریکی نمیتوانست چیزی ببیند. او این نشان را  
خوب بیاد داشت: خود نیز در ایام جوانی انگشت پای نامزد دلپندش،  
بورته را می‌فشرد. بورته در آنهنگام باریک اندام و چون موش  
صحرائی چست و چالاک بود. آنروزها تمام اوروق (خانواده)  
بزرگ آنان در یورت تاریک پدر سختگیرش دای - سچن (۱۳)  
میخوابیدند.

این کیست که پایین پای او نشسته است؟ کی او را نزد خود  
میخواند؟

خاقان دست خود را با احتیاط پیش برد و پرنده نرم جامه زنانه و  
اندام بهم‌فشرده و شانه باریکی را در کف دست احساس کرد. آرایش  
موی سر غیرعادی بود. این کیست؟ خاقان زن را بسوی خود کشید.  
صدای آهسته‌ای بزبان شکسته و با عبارات نادرست در گوش او  
گفت:

- قوسولتوی تو، محبوبه‌ی تو، قولان خاتون دارد میمیرد،  
تو بیایی... دلش تو تسکین دهد... تو خورشید، قوسولتو ماه...  
این زن کنیزک چینی، خادمه خاتون جوان خاقان - قولان  
خاتون بود که خاقان او را به لهجه خود «قوسولتو» می‌نامید. کنیز  
چون موشی بیصدا به خیمه خزیده بود. قولان خاتون چنگیزخان را  
نزد خود میخواند.

خاقان موزه‌های گشاد خود را که درون آن از نم بود پیا کشید و  
در حالیکه میکوشید دو پسر خود او کتای و تولوی را که کنار او  
خوابیده بودند بیدار نکند، بی‌صدا بسوی در خیمه رفت و از آن  
خارج شد.

## در یورت قولان خاتون

مهرویانی مقبول تر از آنان یافت  
نمیشود! چشمانشان باریک و فروزان  
بسان چشمان ماده پلنگ خشمگین است.  
(از ترانه مغولی)

شبی آرام بود، از کوههای پر برف نسیم سرد میوزید. ماه در  
پشت توده‌ی سنگین ابرها نهان بود و از لابلای ابرها اختران تک و  
توک سوسو میزدند. کنیزک چینی از پیش میرفت و بوته‌های شکوفان  
یاسمن عطر لطیف در فضا میپاشیدند.

دو سایه از زمین برخاستند و نهیب زدند:  
— ایست! سیاهی کیستی؟

کنیزک آهسته گفت: «اردیش سیاه»...  
کشیکچی در پاسخ اسم شب گفت:  
«جهان زیر فرمان»...

خاقان بسوی یورت سپید میرفت و با خود میاندیشید: «ببینیم  
فوسولتو امروز دیگر چه هوس تازه‌ای در سر دارد؟» هر بار که خاقان  
گفتگوی خود را با سران سپاه نیمه‌کاره میگذاشت و به یورت او میرفت  
قولان اطوار تازه‌ای از خود نشان میداد: گاه چون زنان چینی جامه‌ی  
پرندینی با گلدوزی‌های عجیب بر تن داشت، گاه زیر پوستین سمور  
لمیده بود و نالان میگفت در حال مرگ است و از خاقان میخواست تا  
دست نیرومندش را بر قلب کوچک او بگذارد، گاه سر را میان دو  
دست گرفته بود و اشک‌ریزان به ترانه‌های قدیمی زن پیر مغول در  
وصف کرانه‌های سبز و خرم کرولن\* و خیمه‌ای که در میان صحرای  
بیکران یکه‌وتنها مانده بود، گوش میداد.

\* کرولن و اونون — دو شعبه رودخانه ارغون، از رودهای  
عمده «مغولستان اصلی» که جوانی چنگیز در کرانه‌های آنها گذشته  
بود. (تبصره مؤلف)

کنیز چینی پرده جلوی یورت سفید را کنار زد و خاقان بدرون  
یورت گام نهاد. در میان یورت آتشی از ریشه‌های بوته‌های صحرایی میسوخت و  
دود خوشبویی از آن برمیخاست و از روزن بام مدور یورت بیرون  
میرفت. قولان خاتون زانو در بغل گرفته بود و با دیدگانی جمع شده  
و ثابت به شعله‌های مرتعش آتش مینگریست. بجای فرشهای استبرق  
همیشگی سه طاقه نمد رنگین ساده کف یورت را میپوشانید. خورجین‌هایی  
که تسمه‌های آنها کشیده و برای حرکت آماده بود، در کناری دیده  
میشد.

خاقان در آستان یورت ایستاد و برق شادی از چشمان فروزان  
گرچه وارث بیرون جهید و با خود گفت: «اینهم یک اطوار دیگر!»  
قولان خاتون دیده گشود و چشمان خود را در زیر ابروانی که  
تا بن گوش و سمه کشیده بود با کف دست مالید و سپند آسا از جا پرید  
و در برابر خاقان بخاک افتاد و پاهای او را در بغل گرفت و آواز  
برآورد:

— بزرگ یکتا و بی همتا که مادر دهر در هیچ عصر چو  
تو فرزند نزاده است! بر من بیخشای که خواب تو یا افکار بلند ویا  
کنگاش جنگی تو را برهم زدم. دیگر مرا تاب ماندن در اینجا نمانده  
است. مرگ از هرسو، از هر روزن و شکافی من و پسرک خردسالم را  
تهدید میکند. من می‌خواهم چون در یوزگان با یگانه خادمه وفادارم اینجا  
را ترک گویم و راه صحرا در پیش گیرم و گمنام در آن بسر برم.  
چنگیزخان گفت:

— آرام، آرام! کمی صبر کن. یک پیاله چای چینی بده  
تا در کنار تو بنشینم و ببینم چه کس و از کجا ترا تهدید  
میکند.

خاقان از کنار آتش گذشت و روی نمد نشست و با خود گفت:  
پس فرشهای استبرقی که در یورت پهن بود کجاست؟ پرده‌های منقش  
به تصویر طیور و گل‌های رنگین که دیوارهای یورت را می‌آراست  
کجاست؟ این یورت اکنون به خیمه‌ی ساده صحرانشینانی که خود چهل  
سال پیش یکی از آنان بودم، میماند.

قولان خود را چون گلوله‌ای جمع کرد و دیدگان شروربارش را  
چون ماده پلنگی خشمگین به خاقان دوخت. کنار او پسر خردسالش

کولکان با تنی عریان و پوستی گندمگون، با سر تراشیده‌ی سیه‌فام و دو رشته گیسوی باریک بالای دو گوش، دست و پایش را جمع کرده در خواب بود. قولان با آوایی شکوه‌گر و دل‌انگیز به سخن آمد و گفت:

— من به هیچ چیز و به حمایت هیچکس نمیتوانم امیدوار باشم. نه پدری برایم مانده و نه مادری، از تمام برادرانم تنها یک تن مانده که او نیز نوکر ساده‌ای بیش نیست و حال آنکه در گذشته هزار نوکر زیر فرمان داشت. این برادر هم دیر یا زود کشته میشود. — چرا باید کشته شود؟

— ما همه از قوم مرکیت هستیم. تمام قوم تیره‌بخت ما بزخم شمشیر نوکران پسر پلنگ چشم تو، چوچی ستمگر و سنگدل از پای درآمدند. بزودی او اینجا می‌آید و من باید قاتل منفور پدر و قوم خود را در برابر چشم خویش ببینم. چرا من می‌باید زیر صخره‌ای که هر دم بیم فرود آمدن آن می‌رود، بسر برم. مرا رها کن! همه چیز برای حرکت من آماده است.

خاقان گفت:

— چوچی‌خان اینجا نخواهد آمد. او اکنون کنار رود قرقیز است و جنگ دیگری ساز میکند. من هنوز زنده‌ام. با وجود من تو چه کس دیگری را حامی خود میدانی؟

قولان انگشتان باریکش را به چشم کشید و سرشک از رخ سترد.

خاقان افزود:

— برادرت جمال حاجی را به امیری صده ششم هزاره‌ی نوکران خاصه خود نامزد میکنم. فردا به چغان امیر هزاره‌ی خود می‌گویم که صده ششم را به پاسداری تو و یورت تو و کولکان بهادر دردانه‌ات بگمارد. کسی که در حمایت من است چه حق ترس دارد؟

قولان چشم بزیر انداخت و با صدایی آهسته و لرزان گفت:

— خودت را خطر تیر تهدید میکند...

خاقان چنگ خود را بر شانه قولان نهاد و بانگ زد:

— کدام تیر؟ بگو چه تیری؟

قولان لب بدنندان گزید و پیچی بخود داد و از چنگ خاقان رست و چابک به کناری دوید. رشته مشکین گیسوی بلندش چون مار بر نمد می‌خزید. خاقان گام خود را روی دم گیسو گذاشت و آهسته پرسید:

— بگو چه کسی قصد کشتن مرا دارد؟

قولان پشت را بدیوار یورت تکیه داد و گفت:

— بزرگ بی‌همتا! ترا از هیچ قوم و از هیچ لشکری هراسی نیست. تو چون بادی که بر برگهای پاییز می‌وزد آنها را می‌روی و طومارشان را درهم می‌پیچی. ولی آیا میتوانی از گزند دشمنان نهانی که با تو در یک خیمه بسر می‌برند و شب و روز مراقب اعمال تو هستند در امان مانی؟ تنها من بتو وفادارم و ترا چون جیانی زیبای آلتای زادگاه خود که از برف رخشنده پوشیده است عزیز میدارم. مرا جز تو حامی و پشتیبانی نیست. بی وجود تو مرا بسان ریگی بدور می‌اندازند. مگر من راست نمی‌گویم؟ تو خود همه‌چیز را می‌بینی و بر همه‌چیز آگاهی، زبان باد و ناله بلبل و فش فش مار را می‌فهمی. مگر آنچه می‌گویم راست نیست؟

خاقان بی آنکه پا از روی دم گیسو بردارد با صدای خفه گفت:

— هر چه میدانی بگو.

برق شادی موذیانه در چشمان قولان خاتون درخشیدن گرفت و

گفت:

— پیران صحرا خردمندانه گفته‌اند که قائم مقام و آذرباد و نگهدار آتشگاه خانه همیشه باید پسر کوچکین خان باشد (۱۴)، زیرا پسران مهتر بالغ میشوند و شتاب دارند هرچه زودتر بر اسب پدر نشینند. بدین سبب پدر، آنها را در یورت‌هایی هرچه دورتر از یورت خود می‌نشاند که خود کار معاش خود را سامان دهند. تا پسر کوچکین بزرگ شود پدر با فراغبال میتواند به کار ایلخی‌های خود برسد. تو به هر یک از پسران خود یک اولوس\* بخش کرده‌ای پس چرا از

\* «اولوس» — مجموع رعایا و طوایف و سرزمین‌های تحت فرمان

هر یک از فرزندان و اخلاف چنگیز. (مترجم)

## خاقان با انگشت می‌شمارد

خاقان با گام‌های آهسته پیرامون تپه گردش میکرد و بانچه «ماده پلنگ خشمگین» گفته بود میاندیشید. بار دیگر سایه‌ای در برابرش پیا ایستاد. اسم شب رد و بدل شد: «اردیش سیاه!» — «جهان زیرفرمان!» — خاقان کشیکچی را که از نوکران قدیمی و در تمام تاخت و تازها با او همراه بود شناخت و از او پرسید:

— چه شنیده‌ای؟ چه دیده‌ای؟

کشیکچی جواب داد:

— در آن کوههای دوردست آتش بسیار افروخته است. می‌بینی؟ چون گردن‌بندی از دانه‌های کواکب است. این آتش‌ها را ساکنین این هامون افروخته‌اند. همه آنان با چهارپایان خود به کوهستان گریخته‌اند. از لشکر ما می‌ترسند.

خاقان پرسید:

— نوکرها چه می‌گویند؟

— می‌گویند گوسفندها دارد به ته میکشد، اسبان هرچه علف بود خورده‌اند و حالا ریشه‌ها را می‌چرند و شمشیرها تشنه خوندند. نوکران می‌گویند: خاقان اعظم از ما خردمندتر است، او همه‌چیز را می‌بیند، از همه‌چیز آگاهست و بزودی ما را بجایی می‌برد که هم برای ما و هم برای اسبان همه چیز بحد وفور فراهم است.

— راست است! خاقان همه‌چیز را می‌بیند، از همه چیز آگاهست و فکر همه‌چیز را خواهد کرد. زود برو به چغان، امیر هزاره بگو: ما فرمان میدهیم هم‌اکنون سوار شود و شش صده با خود بردارد.

— هم اکنون!

— صبر کن! به چغان بگو، من با انگشت می‌شمارم و همینجا روی این تپه، جلوی این چمن زار منتظر او هستم.

مغول با ساق‌های منحنی خود از تپه بزیر دوید و خاقان روی دو پا چمباتمه زد و بیحرکت نشست. گوش بزرگ خود را جلو

یاد برده‌ای که کولکان پسر کوچکین خود را قائم مقام خویش نامزد گردانی؟

خاقان پا از روی گیسو برداشت، دیری نفس نفس میزد، سرانجام گفت:

— من هم خودت و هم پست را حفاظت میکنم... بهمین سبب نیز او را جانشین خود نامزد نکردم. مغولان هرگز پسری را که از مادر مرکیت باشد دوست نخواهند داشت و از او فرمان نخواهند برد.

قولان بزانو درآمد و گفت:

— اما من بیم ندارم که سرور یکتای خود و برترین مرد جهان را که از بطن مادر مرکیت است یعنی تو فرمانروای زمین و فرستاده آسمان را دوست بدارم، زیرا مادر تو اولون فوجین بزرگ از قوم مغول نبود، او از قوم مرکیت بود.

چنگیزخان نفس‌زنان از جا برخاست و گفت:

— آری، تو درست گفتی! این نسبت را همه از یاد برده‌اند و همان بهتر که دیگر آنها بیاد نیاورند... گفته تو در قلب من خواهد ماند. لازم نیست به جای دیگر بروی. فرش‌ها را بیانداز. من پس از کنگاش جنگی با سرداران سپاه نزد تو، ماده پلنگ کوچک خود، قوسولتوی محبوب خود می‌آیم!

خاقان با گامهای سنگین از یورت بیرون رفت.

قولان برخاست و گره از ابروان گشود و در حال تفکر گیسوی شبق بلند خود را آهسته بدور دست پیچید و سپس خادمه خود را صدا زد. کنیزک پشت دیوار یورت به خواب عمیق فرو رفته بود. قولان خاتون با پای کوچک خود لگدی باو زد و گفت:

— مرد وحشی! کم مانده بود دستم را بشکند!.. فرش‌ها را پهن کن! یک دسته موی دم اسب به گیسوی من بیاف — این وحشی نزدیک بود آنها از بیخ بکند! ایلچیان اجنبی فردا به ضیافت ناهار دعوت شده‌اند. جامه نیلوفری چینی مرا که گل‌های سیمین دارد آماده کن...

داده بود و نه صداهایی که از تاریکی میآمد گوش میداد و در همان حال با انگشت می‌شمرد : یک ، دو ، سه ، چهار ... — چون به شماره صد میرسید یک انگشت خم میکرد .

ماه نرم نرم بر سینه سپهر می‌خرامید . گاه در پس ابرها رخ می‌نهفت و گاه باز از پشت تکه‌های ابر سر میکشید و حرکت خود را در آسمان تاریک ادامه میداد و از پی آن یورت‌های نوکران که چون حلقه بزرگی تپه را در میان گرفته بودند گاه از نزدیک بخوبی دیده میشدند و گاه بزیر سایه ابرها میرفتند و از آنها جز لکه‌های سیاه چیزی پیدا نبود .

وقتی خاقان تا دویست شمرد و انگشت دوم را خم کرد سایه‌هایی در میان یورت‌ها نمودار شدند . چند نوکر چهارنعل در دشت تاریک به تاخت و تاز آمدند و از پی آنان از سراسر اردو بانگ آشوب برخاست . خاقان همچنان بی‌حرکت نشسته بود و آرام می‌شمرد تا به شماره سیصد و سپس چهار صد رسید ... از دور غوغای گنگی بگوش رسید و رفته رفته شدت گرفت . خاقان دانست که این صدای تاخت و تاز ایلخی اسبان هزاره است . استبان دمبدم نزدیکتر میشدند و چون به پای تپه رسیدند ، دفعتاً از تاخت باز ایستادند . بوی تند عرق اسب به مشام خاقان رسید . ابری از گرد و غبار برخاست و در یکدم سراسر اردوگاه را فرو پوشانید .

خاقان به شمارش ادامه میداد و انگشتان را یکی پس از دیگری خم میکرد . از ایلخی صدای شیهه اسبان و ضربات گنگ لگد آنان شنیده میشد . خاقان با آواز زیر و خفه بانگ بر کشید :

— چغان ! ها ... ی ، چغان !

از تاریکی صدایی پرتین و کشدار جواب داد :

— ها ... ی ، من اینجا هستم !

خاقان با همان آواز بانگ زد :

— من انگشت ششم را خم کرده‌ام ! چرا دیر کردی ؟

— دو انگشت دیگر که خم کنی همه بر پشت اسبان خواهیم

بود !

ماه بار دیگر از پس ابرهای سیاه رخ نمود و با پرتوی پرنوری بر فضای میان یورت‌ها که مغولان از هر سو در آن در تک و پو بودند ،

تاییدن گرفت . برخی از مغولان زین و جل اسب بدوش داشتند و جمعی اسب‌ها را بسوی یورت‌های خود می‌بردند و یا بسوی محلی که از پیش برای هر گروه معین شده بود میتاختند .

خاقان همچنان می‌شمرد . انگشت هفتم را خم کرده بود که از پشت صدای پا شنید ، سر برگردانید . دو نوکر مرکب گلرنگ زین شده چنگیزخان را میکشیدند . خاقان بر یال اسب چنگ انداخت و بر زین نشست و آهسته بسوی برآمدگی تپه پیش رفت . هفت نوکر پشت سر او صف کشیده بودند و یکی از آنان لوای افراشته بدست داشت .

هنوز خیل اسبان و سواران از هرسو در تک و پو بودند . ولی دیری نگذشت که همه در مواضع خود آرام گرفتند . خاقان هنوز انگشت هشتم را خم نکرده بود که شش رده ، هر رده با صد سوار در برابرش به صف ایستادند . در پیش همه‌ی آنان چغان امیر هزاره و پشت سر او چند « طورقاق » ایستاده بودند .

چنگیزخان فریاد کشید :

— چغان پیش بیا !

چغان بسوی تپه شتافت و در سه قدمی آن ایستاد .

خاقان گفت :

— آن کوه‌ها را می‌بینی ؟ جماعت صحرائشینان و تمام خرگوشان

صحرا بدانجا پناه برده‌اند . تو ، هم اکنون بدانسو میتازی . هرچه رمه و چهارپا دارند باینجا بران و یک گوسفند هم برجا نگذار ، به پیش ! چغان ( ۱۵ ) سر اسب را برگرداند و بسوی گروه سواران شتافت و فرمان داد :

— از پی من به پیش !

سواران رده به رده ، صده به صده اسب برانگیختند و از راهی که در پرتو مهتاب سپیدی میزد به پیش تاختند .

خاقان بی‌حرکت بر فراز تپه ایستاده بود و منتظر ماند تا آخرین سوار در افق نیمه‌تاریک سپیده‌دم از نظر محو شد . او در تمام این مدت همچنان می‌شمرد و انگشتان خود را بنوبت خم میکرد . وقتی انگشت دهم خم شد با خود گفت :

— آیا خوارزمشاه لافزن و پر کبریا نیز چنین لشکری آماده کرده است ؟ ما این‌امر را بزودی برادر بخارا ، در عرضه کارزار خواهیم دید .